

الله



پک قطار فشنگ برای دکتر

زندگی نامه‌ی داستانی شهید احمد رضا احدی

منیرالسادات موسوی



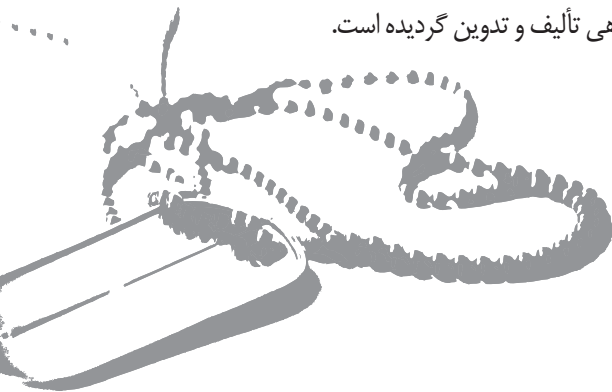
به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پر افتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یاد ماندنی از حیات طیبه انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سر بلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه توحید از میان ایشان انتخاب شدند...

این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گرانقدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه علم و ایثار به حساب آورد...

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ای حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین گردیده است.





چشم می‌بندم. به یاد می‌آورم شهری کوچک و آرام و مهربان، خوابیده در کوهپایه‌ی الوند را. باید زیبا و سرسبز باشد. شهری در کنار الوند باشکوه. باید آدم‌هایش هم مانند همان کوه الوند، آرام، باوقار، قوی و بی‌ادعا باشند، اما من در تردیدم. نمی‌دانم چرا؟ گوشی‌ام زنگ می‌خورد. نگاه به شماره می‌کنم؛ ناشناس است، کاملاً، حتی پیش شماره‌اش. به ساعت نگاه می‌کنم؛ دو ساعت از نیمه‌شب گذشته است. من هنوز در تردیدم از همان تردیدها که در آغاز هر کاری هست. هر کاری که به نظر دشوار می‌آید. نشدنی! شاید هم من نمی‌توانم. شاید هر کسی جای من بود، می‌گفت نمی‌توانم. کامپیوترم را خاموش می‌کنم. بساط کتاب و یادداشت‌ها را کناری می‌گذارم و می‌روم بخوابم. مثل همیشه بی‌خوابی می‌آید سراغم. می‌روم دو عدد قرص خواب را با چند قطره آب می‌خورم. چراغ اتاقم را خاموش می‌کنم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد؛ همان شماره‌ی ناشناس! خوب نگاه می‌کنم. اصلاً پیش شماره ندارد. اصلاً شماره تلفن نیست. چند عدد است با چند حرف. کنجکاوانه نگاهش می‌کنم. قبل از این که عددی را حفظ کنم، خودش قطع می‌شود. از خودم می‌پرسم: این قرص‌های آرام‌بخش توهم‌زا شده‌اند. کم‌تر... کم‌تر...

سر روی بالش می‌گذارم. دختری که راهنمایم است و قرار است مرا ببرد، همه جای آن شهر کوچک و آرام خوابیده در کوهپایه‌ی الوند را نشانم بدهد، صدایش می‌پیچد

توی مغزم. اولین بار که شمارهایم را گرفتم و تلفن زدم تا از شهر و موقعیتش بپرسم. گفتم باید شهری کوچک باشد؟ گفت: حالا دیگر این شهر کوچک نیست. آن قدر بزرگ شده است که گلزار شهیدایش میزبان پیکر چهار خلبان شهید است و نوجوانان و جوانان و مردانی سرباز، داوطلب، بسیجی، ارتشی، سپاهی و در یک نگاه شهیدانی که میهمانان همیشگی آرمیده زیر سنگ‌های مرمر سیاه گلزار شهیدایش هستند. صدایش لرزید. با خودم گفتم. آن شهر کوچک باید دخترانش شاعر باشند وقتی پسرانش عاشقند. عاشق شهادت؟ و از آن لحظه هر گاه در تردیدم، سنگ‌های سپاهی را می‌بینم با خط‌هایی سفید که نام مردانی بر آن حک شده است، چون مهمانانی که حضورشان افتخار خاک آن دیار است.

نام یکی از این مهمانان همان نامی است که تردید در جانم انداخته است که آیا می‌توانم تعهدی را که دارم، به انجام برسانم؟ برای پسری که نمی‌شناسم، زندگی‌نامه بنویسم؟ زندگی‌نامه‌ی پسری که تبارش از همان مردان کوهپایه‌ی الوند هستند و خون جاری در رگ‌هایش ریشه در استقامت الوندکوه دارد. یادداشت‌هایش چه در سنگر و چه در شب امتحان آدم را از دنیا جدا می‌کند و می‌برد تا جبهه‌های جنگ تا خاکریزها تا تکه‌تکه شدن‌ها و آسمانی شدن؟

قرص‌های خواب حالا دیگر پلک‌هایم را به هم نزدیک کرده است. ذهنم هم دیگر نمی‌تواند بجوشد. فقط با خودم می‌گویم: چرا تردید... .

هنوز چشم‌هایم بسته است. با ترمز ناگهانی ماشین چشم باز می‌کنم. دختر می‌گوید: این‌جا میدان اصلی و قدیمی شهر است. آن‌جا هم مسجد صفی. نام وقف‌کننده‌ی آن، حاج صفی یا مشهدی صفی بود. زمانی که شهدا را از میدان شهر تشییع می‌کردند. مردم توی این مسجد جمع می‌شدند. به اطرافم نگاه می‌کنم. مسجد در گوشه‌ی شمال شرقی میدان است. مسجد بزرگی نیست این را از دهانه‌ی ورودی آن با آجرنما و کاشی‌های آبی فیروزه‌ای بر سردرش با طرح‌های اسلیمی می‌توان فهمید. ماشین می‌پیچد داخل خیابانی تقریباً شلوغ. می‌گویم: به نظر می‌رسد در این نقطه‌ی شهر ناگهان همه‌ی مردم با هم از خواب بیدار شده‌اند و آمده‌اند بیرون؟ یک دقیقه که از عبور از خیابان می‌گذرد. دوباره ترمز می‌کند. می‌گوید: این درب اصلی بازار قدیمی شهر است. محل ملاقات و خرید و فروش روستایی‌هاست. روستایی‌ها سحرخیزند. گمانم آفتاب طلوع‌نکرده راه می‌افتند می‌آیند خرید و فروش‌هایشان را انجام می‌دهند تا قبل از ظهر هم برمی‌گردند سر کار و زندگی‌شان. از ازدحام اطراف بازار چشم برمی‌دارم و نگاه می‌کنم به طاق قوسی سردر بازار قدیمی. مانند طاق‌بناهای عصر قجری است و در اطراف طاق‌نماهای بازار مغازه‌های کوچک و بزرگ. هم قدیمی، هم نوساز. از این‌ها با یک نگاه تند و گذرا عبور می‌کنم. دختر از چهارراه شلوغ بازار رد می‌شود و می‌رود داخل خیابانی که بر تابلوی آبی‌رنگ کهنه‌اش نوشته است خیابان عاشورا. که درست روبه‌روی دهانه‌ی اصلی بازار است. دلم می‌لرزد. چرا همیشه یک ردی از آن عاشوری سال ۶۱ هجری تا هر جای دیگری که شهیدی هست، وجود دارد؟ خیابان را می‌رود تا انتها تا

می‌رسد به یک باغ بزرگ که دورش میله‌هایی است نیم‌قد یک مرد. می‌گوید: این‌جا قبلاً فنس بوده است، اما حالا نیست. نفس عمیقی می‌کشم. می‌گویم: باغ مگر زندانی بوده که دورش فنس بوده است. حالا خدا را شکر باغ از زندان آزاد شده است. دختر راهنمایم می‌گوید: یک باغ تاریخی است، قدیمی‌ها می‌گویند: یکی از اقوام شهبانوی سابق این‌جا دفن بوده! می‌پرسم: واقعاً بوده؟ می‌خندد و آهسته می‌گوید: شاید هم بوده، چون این‌جا قبرستان خیلی قدیمی شهر بوده، تبدیل به پارک شده. تنها یک مقبره داخل آن را باقی گذاشته‌اند. همان اقوام... این حرف را ادامه نمی‌دهد. می‌گوید: حالا که به جای آن قبرها نیمکت فلزی گذاشته‌اند برای رهروانی که حتماً خسته از پیاده‌روی زیارت اهل قبور به این‌جا می‌رسند. بعد با انگشت اشاره‌اش به جایی که مقبره‌ای کمی بلندتر از سطح زمین آن‌جا است. می‌گوید: همان که گفتم.

می‌پرسم: همان مقبره‌ی افسانه‌ای؟ خوب شد که فنس‌ها را برداشته‌اند. آدم فکر می‌کند تمام عمر آن بیچاره زندانی بوده و حالا با نفس راحت از مردن لذت می‌برد. دختر راهنما می‌خندد: مگر مردن لذت دارد؟ شما نویسنده‌ها با چه کلماتی از هر اتفاق یاد می‌کنید؟! بدون شنیدن جوابی از من از کنار باغ می‌گذرد و می‌پیچد دست راست. می‌گوید: از این بلوار دویست سیصدمتری شاید کمی بیش‌تر می‌رسیم به دوربرگردان. بعد می‌پیچیم تا می‌رویم به گلزار شهدا. خودش ادامه می‌دهد: این‌جا که حالا گلزار شهداست، قبرستان عمومی شهر بود. اول فقط اموات عادی صاحب‌خانه‌ی این قبرستان بودند. بعد هم که جنگ شد، شهدای جنگ مهمان آن‌ها شدند، اما از سال ۶۱ یا ۶۲ دورش را نرده کشیدند تا فقط گلزار شهدا باشد. باز هم خطی خوانا از ۶۱؛ عاشورای سال ۶۱ در کربلا! و حالا قبرستان عمومی که در سال ۶۱ می‌شود گلزار شهدا. دارم در ذهنم برای این رابطه‌ها دنبال فلسفه‌ای ماورایی می‌گردم. دختر می‌گوید: البته قبر آدم‌هایی که تا همان سال این‌جا دفن شده‌اند همین‌جا هست. فقط اجازه ندادند

مرده‌های دیگری دفن کنند. آن روزها چندتا از شهدای انقلاب و جنگ را شاید به خاطر درخواست خانواده‌هاشان یا بی‌برنامگی برده‌اند شمس‌آباد، محله‌ای درست بالای شهر؛ شاید روبه‌روی همین گلزار. درست در نقطه‌ی روبه‌رویش. البته نه مثل بالای شهر تهران! این‌جا بالای شهرش در شرق شهر قرار دارد. خیابان پارک و ششم بهمن و... که البته بعد از انقلاب اسم‌هاشان عوض شد.

می‌پرسم: می‌شود از این‌جا تا مقبره‌ی شهدا را پیاده برویم به احترام شهید؟ بدون هیچ حرف و اعتراضی ماشین را کنار خیابان پارک می‌کند. درهای ماشینش را قفل می‌کند و همراه من راه می‌افتد تا نیمه‌های یک بلوار. چند تاکسی برایمان بوق می‌زنند. از لای پنجره‌ی نیمه‌باز ماشین می‌پرسند: قبرستون زورآباد؟ وقتی سؤال راننده‌ی تاکسی‌ها از چندتا بیش‌تر می‌شود، می‌پرسم: چرا می‌گویند قبرستون زورآباد؟ دختر بالبخند می‌گوید: نام قدیمی این منطقه زورآباد بوده. قدیمی‌ها هنوز به همین اسم ازش یاد می‌کنند. گمان نکنم مردم این شهر اهل زورگویی باشند. ما آدم‌های آرام و بی‌دردسری هستیم. هیچ وقت توی اخبار یک خبر بد از شهر ما شنیده‌ای؟ بدون فکر می‌گویم: نه! واقعاً! شاید خیلی‌ها اسم شهر را هم نشنیده باشند! می‌گوید: از بس بی‌سلیقه‌اند بعضی‌ها! شهری به این قشنگی و سرسبزی. تازه زادگاه کریمخان زند و کیل‌الرعا یا هم بوده! این را که دیگر باید شنیده باشند؟ از سوغات شیره و کشمش و باسلقش که حتماً خورده‌اند؟ نقل‌کشی و کلوچه مخصوص را یادم رفت... .

دارد تاریخچه‌ی شهر را با خونسردی می‌گوید. من به گلزار شهدا فکر می‌کنم و می‌گویم: چه اهمیتی دارد کسی بداند. مهم آن است که هر شهر و روستای کوچک و بی‌نام یا بزرگ و گمنام مردانی داشته است که مردانه ایستاده‌اند برای دفاع از مردانگی وطن در مقابل هر دشمن. مهم این است که هر شهر کوچک حالا یک گلزار شهدا

دارد... بغض گلویم را می‌گیرد. همراهش از بریدگی دور برگردان عبور می‌کنم. از خیابان رد می‌شویم. جز عبور چند تاکسی در این روز پاییزی سرد کسی در آن اطراف نیست. وارد محوطه‌ای می‌شویم میدان مانند، اما انگار برای پارک کردن ماشین‌هاست. هیچ شباهتی به میدان یا فضای سبز ندارد. لحظه‌ای دلم می‌گیرد؛ برای غربت شهدا. برای این‌جا... این شهر بارانی همیشه باید سبز باشد: کوچه‌هایش و خیابان‌ها و هر جای خالی‌ش. حالا چرا حتی یک بوته‌ی زرد هم این‌جا نیست؟

کنار نرده‌های ورودی دعای زیارت اهل قبور را روی تابلویی سیاه با خط سفید نوشته‌اند. می‌ایستیم و دست به سینه دعا را می‌خوانیم: سلام علی اهل لا اله الا الله... بحق لا الله الا الله کیف وجدتم قول لا الله الا اله... . تکه‌ای از نرده‌ها باز است. باید در ورودی باشد. پا داخل گلزار شهدا می‌گذاریم. در همان مقابل در ورودی در اولین دیدار مقبره‌ی چهار خلبان شهید، نفسم را بند می‌برد. دختر راست می‌گفت: یک شهر کوچک آن قدر بزرگ شده است که گلزار شهدایش چهار خلبان شهید داشته باشد. عکس‌هایی از خلبان‌ها با آن لباس‌ها و سردوشی‌های غرورانگیز. کنار جنگنده‌هایشان. در گلزار شهدایی که وسعتش شاید از نگاه آن خلبان‌ها از بالای زمین هنگام اوج گرفتن به اندازه‌ی قطره‌ای از دریایی بوده است. از خودم می‌پرسم در عین نام‌آوری. چرا این قدر بی‌نام و نشان بدون هیچ خبر و بزرگداشت و...

زانو می‌زنم برای یک‌یک این مردانی که به آسمان رفتند، اما پیکرهایشان زمین را دربر گرفته. فاتحه می‌خوانم. لحظه‌ای از خودم دلخور می‌شوم. چرا فقط فاتحه؟ بلند می‌شوم مثل یک نظامی که برای ارشد خود سلام نظامی می‌دهد. می‌گویم: سلام امیران آسمان! سلام مردان مردی که آسمان مال شما بود تا زمین را برای ما حفظ کنید! السلام علیکم ایها الشهداء... .

از کنار مردان آسمان عبور می‌کنم. می‌خواهم درخشش جنگنده‌هایشان را در آسمان هنگام رزم در ذهنم مجسم کنم. مدام ذهنم از آسمان به زمین و از زمین به آسمان موج می‌گیرد و از خاک عبور می‌کند و به پرواز مردانی فکر می‌کنم که این شهر کوچک و این دنیای کوچک برایشان تنگ بود. بال می‌جستند برای پریدن.

به آسمان شهر نگاه می‌کنم. ابرهای خاکستری دارند از طرف الوندکوه می‌آیند. بغضی که ساعت‌هاست توی حنجره‌ام مانده است، کاش برود درون این ابرها و همراهشان بیارد؛ بی‌بهبانه. و ذهنم یاری‌ام کند تا بتوانم شعری بسرایم برای پرواز همه‌ی این مردان و برای همه‌ی آن‌ها قصیده‌ای بلند بسرایم از رزم: از مردانگی، از پروازی ابدی، اما شعر قیصر امین‌پور یاری‌ام می‌کند:

سراپا اگر زرد و پژمرده‌ایم / ولی دل به پاییز نسپردیم.

شرمندگی وجودم راخم می‌کند. می‌گوییم: کاش می‌توانستم مرثیه‌ای برای یکایک‌تان بنویسم و یا فرصتی و عمری تا زندگی‌نامه‌های شما را یک به یک بنویسم، اما فقط فرصت دارم برای یکی از شما بنویسم؛ برای دکتر احمد رضا احدی. می‌خواهم این قطعه را هدیه کنم به روح بزرگ و مهربان احمد رضا و همه‌ی هم‌زمانش در این آرامگاه ابدی و به مردمان آرام و صبور شهرش و به مادرش. پدرش و همه‌ی آن‌هایی که او را روزی با چشم‌هایی نمناک بدرقه کردند و روزی دیگر با چشم‌هایی بارانی تشییعش کردند تا گلزار شهدای عاشورا و این جمله‌ها را هدیه کنم به همه‌ی این مردان آسمانی که اکنون فقط عکس‌هایشان با لباس خلبانی، بسیجی، سرباز، درجه‌دار و... در این قاب‌های سرد فلزی مانده است. نمی‌توانم به چشم‌هایشان نگاه کنم، اما می‌توانم به یکایک آن‌ها بگویم:

یک عمر مدیون چشمان تو خواهیم بود

به جرم آن که ما بیداریم
و چشمان بی‌قرار تو خوابیده‌اند
و ما به تاوان آن تا ابد بیدار خواهیم ماند.

می‌دانم این جملات خیلی کوچکنند برای این مردان بزرگ. جمله‌ای از خود احمدرضا یادم می‌آید در کتاب حرمان هور؛ «سلام بر شهادت مایه‌ی حیات عاشقان و نزدیک‌ترین راه به معبود...». راهنماییم می‌رود تا مقبره‌ی احمدرضا را پیدا کند. من در آخرین ردیف سنگ‌ها قدم می‌زنم. می‌خواهم در پایین پایشان باشم. در زیر گام‌هایی که آن قدر استوار بوده‌اند که دنیا را در یک جنگ هشت‌ساله و نابرابر از پا درآورده‌اند تا ما امروز کنار مقبره‌هایشان بایستیم.

دختر راهنما صدایم می‌کند. از کنار سنگ‌ها عبور می‌کنم. آهسته و به احترام نامشان و مراسمشان. قلبم می‌تپد و باز آن قطعه از نوشته‌ی احمدرضا در ذهنم جان می‌گیرد. آن‌جا که در تاریخ ۶۴/۵/۲۶ در منطقه‌ی دربندی‌خان عراق نوشته است «بگذار گریه کنم» و در ادامه‌ی این جمله از دلتنگی‌هایش گفته است. گفته‌هایش را از ابتدا تا آخرین کلمه‌ی کتابش که می‌خوانی، هیچ حسی از دلتنگی دنیا در آن نیست؛ از نوع دلتنگی نمی‌گویند. از آغاز و انجام هیچ حادثه‌ای نمی‌گویند. فقط می‌دانی که دلتنگ دنیا نیست و غم حادثه‌های زندگی‌اش برای خودش نیست... باید چند بار بخوانی تا خودت درک کنی که این دلتنگی دنیایی نیست. در هیچ کجای سطر به سطر کتاب حرمان هور که شاید همه‌ی یادداشت‌هایش هم نباشد. شاید جایی دیگر دفتری دیگر پیدا شود تا ژرفای درد و اندوه این پسر جوان را شناخت، اما هر چه هست، خبری از دنیا در آن نیست. بارها از خودم پرسیده‌ام: احمدرضای جوان! دانشجوی ممتاز پزشکی! این قلم شیوا و این جملات نرم از کجای قلب ناآرامت فروریخته‌اند؟

کنار مقبره‌ی احمد رضا می‌رسم. زانو می‌زنم. با دلپره و همان تردید که هر روز بیش‌تر شده است، اما با آن کنار آمده‌ام و تا این‌جا رسیده‌ام. همه جانم می‌لرزد، وقتی دست می‌کشم روی سنگ سیاهی که روی آن اسمش، سال تولدش و سال شهادتش حک شده است و در کنار این اعداد یک شاخه لاله‌ی سرخ حکاکی شده است. دختر می‌گوید: نمی‌دانم این چندمین بار است که سنگ قبرهایشان را عوض کرده‌اند. سنگ‌های اولیه یک‌شکل نبود. طبق خواست و علاقه‌ی خانواده‌ها بود. چند وقت که گذشت و جنگ تمام شد، گلزار را بازسازی کردند. گمانم سنگ‌های یک‌رنگ و یک اندازه سفید انداختند. مدتی بعد همه‌ی سنگ‌ها را عوض کردند؛ مرمر سیاه و من انگشت لرزانم همچنان روی تاریخ شهادت احمد رضا روی همین سنگ مرمر سیاه خشک شده است. گوشی تلفنم زنگ می‌زند. جواب نمی‌دهم، اما خودش قطع می‌شود. شماره‌اش را نگاه هم نمی‌کنم، اما یادم می‌آید آن شماره‌های ناشناس! چقدر شبیه همین شماره بود! همین سال تولد احمد رضا! یکی درون قلبم قسم می‌خورد، همین شماره بود! اما چه کسی غیر از من آن شماره را دیده است؟ چه کسی انکار کرده است که قلب من باید برای اثباتش قسم بخورد؟

باران به شدت می‌بارد. دختر چادرش را جمع می‌کند و می‌گوید: این‌جا هوا زود سرد می‌شود. به‌خصوص وقتی باران بیارد. لطف کنید بلند شوید برویم. من می‌روم ماشین را بیاورم و بدون جوابی از من، می‌رود ماشینش را بیاورد تا من کم‌تر خیس شوم. به یاد شعری که در کتاب یادداشت‌های احمد رضا حسن ختام خیلی از فصل‌ها است و در کتاب حرمان هور خوش نشسته است و این روزها شده است تنها همراه همیشگی من، مثل آیه‌های انجیل و تورات، مثل زبور داود، مثل قصه‌های عهد عتیق؛ مقدس و خواندنی. چقدر این جمله را دوست داشته است و چقدر تکرارش کرده است:

می‌روی و گریه می‌آید مرا

ساعتی بنشین که باران بگذرد

من می‌نشینم زیر باران، کنار آرامگاه احمدرضا و آهسته می‌گویم: حالا که مرا تا این جا کشانده‌ای. حالا که تردید را در زیر این باران شسته‌ای، از خودت بگو؛ از هر چه دلت می‌خواهد تا من بنویسم. می‌خواهم کلماتی که می‌نویسم با کلمات تو برابری کند. مثل همان جملات حرمان هور باشد. می‌دانم هرگز کلمات من با جمله‌های تو برابری نخواهد کرد. تو زیر باران گلوله، زیر غرش تانک‌ها در جبهه‌ی جنوب و در سنگرهای سرد و یخ‌زده‌ی کردستان آن کلمات را نوشته‌ای. تو این کلمات را با چشمانی که از خستگی یک روز سخت و بازگشت از یک عملیات بزرگ پلک‌هایش قدرت ایستادن نداشت، نوشته‌ای. تو بعد از دیدن تکه‌های بدن محمد روستایی، دوست بی‌قرارت، این جمله‌ها را نوشته‌ای. این‌ها از سحرانگیزترین جملات یک رمان و داستان عاشقانه و تراژیک هم برترند. من می‌روم هور را می‌بینم. می‌روم کوه‌های کردستان را می‌بینم. به‌خاطر نوشتن برای تو و دوستان و هم‌زمان شهیدت، اما می‌دانم این‌ها یاری‌ام نخواهند کرد. خودت باید کلمات را به من دیکته کنی. خودت باید....

دختر راهنمایم با یک چتر برمی‌گردد، اما من چتر نمی‌خواهم. مدتی خودش با چتر کنارم می‌ایستد بعد چتر را به دستم می‌دهد تا خودش برود داخل ماشینش. می‌گویم: چتر را ببر. حالا که دیگر خیس شده‌ایم! می‌رود. بعد از دقایقی صدای بوق ماشینش در فضای خالی و بارانی گلزار می‌پیچد. چادرم را جمع می‌کنم. مانند چتری بوده است که از اطرافش آب سرازیر می‌شود و آدم زیر چتر خشک می‌ماند. به طرف ماشین می‌روم. دختر در را باز می‌کند. چادرم را برمی‌دارم که صندلی ماشینش خیس نشود. خودش هم همین کار را کرده است. چادرش را به چوب‌رختی بالای پنجره‌ی عقب ماشین

آویزان کرده، یکی هم به من نشان می‌دهد تا من چادرم را تا بزنم و به چوب‌رخت و به گیره‌ی بالای پنجره‌ی عقب آویزان کنم. بخاری ماشین را روشن کرده است. نگاهش می‌کنم تا تشکر کنم. تمام روسری و سرشانه‌هایش خیس است. او هم با کنجکاو‌ی نگاهم می‌کند و با تعجب می‌گوید: تو بیش‌تر از من زیر باران بوده‌ای. یک ذره خیس نشده‌ای! چادرت ضدآب است؟ خیلی خوب است، برای ما که توی شهرمان تمام پاییز را باران داریم. البته به لطف سوراخ شدن لایه‌ی اُزنِ درست بالای سرمان، برف و باران خیلی کم شده! نمی‌دانیم چرا لطف لایه‌ی اُزن شامل حال ما جهان‌سومی‌ها بیش‌تر از آن‌هایی است که خودشان عامل سوراخ شدن لایه‌ی اُزن هستند؟ ماشین حرکت می‌کند؛ از همان راهی که آمده‌ایم، برمی‌گردد. هوا آن قدر خاکستری و بارانی و شیشه‌ها بخار گرفته‌اند که نمی‌شود بیرون را خوب دید، اما دیگر شهر شلوغ نیست.

می‌گویم: خوبی شهر کوچک این است که تا باران بگیرد یا هر اتفاق دیگری. زود می‌توانی به خانه برسی. بدون ترافیک! می‌گوید: بله! چوب ترافیک تهران گاهی به تن ما هم می‌خورد. می‌پرسم: تهران چکار دارید؟ آه می‌کشد و کمی شیشه‌ی ماشین را پایین می‌آورد. نمی‌دانم چرا لحظه‌ای مکث می‌کند. شاید تردید برای گفتن! می‌گوید: گاهی به‌خاطر پدرم می‌آییم تهران. می‌خواهم بپرسم پدرت بیمار است؟ خودش می‌گوید: جانباز است. شیمیایی است. هر چند وقت یک بار بدحال می‌شود. آن قدر که در این شهر کاری از دست دکترها بر نمی‌آید، می‌آوریمش تهران. چند روز بستری می‌شود. داروهایش را عوض می‌کنند یا بیش‌تر می‌کنند تا بهتر بشود و برگردیم.

دارم به پدر جانباز شیمیاییش فکر می‌کنم. شاید یک روز زندگیش را بنویسم یا داستان کوتاهی از روی دستش بنویسم. دختر می‌گوید: می‌دانی که برادر احمد رضا هم پزشک است؟ دو برادر کوچک‌تر از خودش دارد، یکی اهل آسمان است، یکی اهل

زمین. از این که این دختر هم شاعرانه حرف می‌زند، تعجب نمی‌کنم. زنان و مردان دامنه‌های کوه به خاطر پژواک صداقت کوه، شاید هم صفای درونشان شاعرند. این‌ها که دیگر یک باباطاهر عریان هم دارند! خودش ادامه می‌دهد: برادرش حمیدآقا توی همین شهر خودمان پزشک است. برادر دیگرشان هم خلبان. وقتی می‌گوید خلبان، لحظاتی سکوت می‌کند. شاید هم ماشینش را متوقف کرده باشد. صدای فَنِ بخاری ماشینش آن قدر هست که صدای موتور را نشنوم. شاید هم من گوشم کیپ شده؛ گاهی توی سرما و خستگی این اتفاق برایم می‌افتد. می‌گوید: مادر احمدرضا چهارتا نوه دارد. یک دختر خانم با سه تا آقا پسر. یکی از آن‌ها شبیه احمدرضاست؛ خیلی شبیه، همه‌ی رفتارها و خلقیاتش. البته این‌ها را از پدرم، گاهی هم از مادرم شنیده‌ام. وقتی احمدرضا شهید شد، من اصلاً او را نمی‌شناختم. توی شهر ما دخترها خیلی محبوبند تا قبل از ازدواج خیلی ارتباط اجتماعی ندارند؛ در حد رفتن به مدرسه و برگشتن، گاهی هم مهمانی‌های خانوادگی. اصلاً هم توی خانه حوصله‌ها مان سر نمی‌رود. برعکس دخترهای تهران! توی فیلم‌ها می‌بینی همه‌اش دخترها دور شهر می‌چرخند با خاص و عام! باز هم می‌گویند حوصله‌شان سر می‌رود. می‌پرسم: شما حوصله‌تان زیاد است. صبور... دنباله‌اش را نمی‌گویم. معلوم است که حوصله‌اش خیلی زیاد است، چون تا به حال به هیچ کدام از رفتارهای من اعتراض نکرده است. می‌گوید: شاید! اما نه خیلی... می‌پرسد: ما اهل تعارف نیستیم. می‌آیی امشب خانه‌ی ما؟ بعد برو دیدن مادر شهید احمدرضا احدی، حتماً دیدن و شنیدن از زبان مادر یک شهید برای نوشتن درباره‌ی آن شهید بیش تر کمک می‌کند. مادرش یک دنیا صفا و صمیمیت دارد. باید ببینی‌اش. می‌گویم: دیدمش: آرام، صبور، با وقار. می‌پرسد: کی او را دیدی؟ اگر اشتباه نکنم خودت گفתי هیچ اطلاعاتی درباره‌ی زندگی خصوصی آن‌ها نداری؟ می‌گویم: روز تشییع جنازه‌ی شهدا می‌دیدمش. گمانم مادر همه‌ی آن شهدا همین‌طور بودند، خصوصاً

مادر احمدرضا. انگار داشت دنبال کاروانی می‌رفت که چاووش خوان و بدرقه‌کنندگان مسافران کرب و بلا بودند. تو این چاووش خوانی را یادت می‌آید؟ آن روزها که ما بچه بودیم، هر که عازم سفر کربلا بود، اهالی یک محله راه می‌افتادند برای بدرقه‌اش، چاووش خوان، با صدایی بلند می‌خواند: هر که دارد سفر کرب و بلا بسم الله. هر که دارد سر همراهی ما بسم الله! و همه با هم فریاد می‌زدند: یا حسین! مادر احمدرضا و عمه‌ام انگار با هم گام برمی‌داشتند. چقدر با وقار بودند وقتی یا حسین می‌گفتند! می‌پرسد: عمه‌ات مادر احمدرضا را می‌شناخت؟ بله. مادران شهدا همدیگر را می‌شناسند. او هم مادر شهید بود. کوچک‌ترین و مهربان‌ترین پسرش. می‌پرسد: اسم پسر عمه‌ات چه بود؟ می‌گویم: عمه‌ام مادر شهید عبدالمجید بود. روز تشییع جنازه هم با وقار بودند. یادم است که مادر احمدرضا مثل یک صنوبر استوار و محکم بود. چشم‌هایش مثل برگ‌های خیس صنوبرها در بهار برق می‌زدند. نم داشتند، اما آرام بود. می‌پرسد: مگر روز تشییع جنازه‌ی احمدرضا این‌جا بودی؟ می‌گویم: تشییع همه‌ی شهدا بوده‌ام. آن روزها تشییع جنازه‌ی همه‌ی پسرهای وطنم بود و پسرهای اقوامم، تشییع جنازه‌ی احمدرضا و آن همه پسر که با او اعزام شده بودند و جنازه‌هاشان قبل از او برگشته بود یا همراه او یا بعد از او. می‌پرسد: داری حقیقت را می‌گویی؟ می‌گویم: مادر احمدرضا مثل یک قهرمان که دارد قهرمان دیگری را بدرقه می‌کند، دنبال کاروان قهرمانان می‌رفت. می‌پرسد: اهل همین شهر بوده‌ای شاید؟ این‌جا تشییع جنازه‌ها خیلی زیاد بود. برای یک شهر کوچک! می‌گویم: همه‌ی شهدا از یک‌جا می‌آمدند و یک‌جا تشییع می‌شدند. همه‌ی مادرها هم باوقار و باشکوه آن‌ها را تا گلزار شهدا بدرقه می‌کردند. من دنبال مادر احمدرضا هم می‌رفتم. من از میدان اصلی شهر دنبال مادر احمدرضا راه افتادم. انگار سال‌ها بود می‌شناختمش؛ با این‌که همان روز تازه پیدایش کرده بودم تا انتهای خیابان عاشورا تا نزدیک گلزار شهدا دنبالش بودم.

سکوت کرده است. شاید فکر می‌کند. زیر باران مانده‌ام تب کرده‌ام و دارم هذیان می‌گویم. می‌پرسد: اگر خیلی گرم است بخاری را خاموش کنیم؟ نگفتی، می‌آیی خانه‌ی ما یا می‌روی دیدن مادر احمدرضا احدی؟ می‌گویم: برمی‌گردم تهران. با مادر احمدرضا تلفنی حرف می‌زنم. گمان نکنم طاقت دیدن آن همه وقار را در این روز پرحادثه داشته باشم. وقتی من زنده‌ام و آن همه پسر کشته شده‌اند، در جنگ، اما مادرانشان باید به سؤال‌های من جواب بدهند. گاهی دیوانه می‌شوم. من ظرفیتیم... لطفاً مرا ببر ترمینال. برمی‌گردم تهران. خیلی وقت کم دارم. خیلی... می‌پرسد: شنیدیم که گفتی همه‌ی وقت را گذاشته‌ای برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی احمدرضا؟ حالا خیلی کار داری؟ چه کاری داری مهم‌تر از این؟ تو که... می‌گویم: این روزها مگر نبود که احمدرضا را خبر کردند که دانشگاه رشته‌ی پزشکی قبول شده؛ نفر اول کنکور پزشکی شده، دانشگاه ملی؟ - شهید بهشتی - حالا دارد می‌رود برای ثبت‌نام. می‌خواهم دنبالش بروم. می‌خواهم حال و هوایش را ببینم. جنگ؟ دانشگاه؟ رشته‌ی پزشکی؟ آن همه اصرارهای پدرش که باید پزشکی بخواند، در حالی که نمی‌دانم توی قلبش چه می‌گذشت؟ خوشحال بود؟ بی‌تفاوت بود؟

می‌گوید: بمان همه‌ی این سؤال‌ها را از مادرش بپرس. او همه چیز را خوب به یاد دارد. انگار یک لحظه از احمدرضا جدا نشده. انگار اصلاً احمدرضا شهید نشده. مدام با هم حرف می‌زنند. نفس می‌کشند. انگار احمدرضا پزشکی را تمام کرده و شده پزشک خصوصی مادرش!

می‌پرسم: تا ترمینال خیلی مانده؟

می‌پرسد: واقعاً می‌خواهی بدون ملاقات با مادر احمدرضا بروی؟ این همه راه را آمده‌ای؟...

با صدای ترمز ماشین و کشیده شدن لاستیک‌ها روی زمین خیس و پر از آب باران توقف می‌کند. می‌گوید: این‌جا ترمینال است، اما این رسم مهمان‌نوازی ما نیست که با دست خودمان مهمان را بفرستیم خانه‌اش، بدون پذیرایی. گمانم هنوز خستگی سفر دیشب را با اتوبوس توی تنت داری؟ اگر می‌آمدی خانه‌ی ما، پدرم را می‌دید. شاید از زندگی او هم چیزی از زبان خودش می‌شنیدی و یک داستان هم از او می‌نوشتی. برای ما که از خودش هیچ حرفی نمی‌زند. از جنگ و از زخمی شدنش هم نمی‌گوید. اگر بخواهد چند جمله بگوید سرفه امانش را می‌گیرد. ما هم چیزی نمی‌پرسیم. این شیمیایی‌ها از همه‌ی مجروح‌ها بیچاره‌ترند! بغض می‌کند. با یک سکوت طولانی. چادرم را از روی چوب‌رخت‌آویزان به بالای پنجره‌ی صندلی عقب برمی‌دارم. خشک شده است. دستم را برای خداحافظی و تشکر به طرفش دراز می‌کنم. چشم‌هایش خیس اشک است. دست‌هایش را محکم می‌کوبد روی فرمان اتومبیلش. می‌گوید: حالا که قابل نمی‌بینی بیایی خانه‌ی ما، لاقلاً گاهی زنگ بزنی. شماره‌ام را که داری؟ ما وقتی کسی را با چشم می‌بینیم، توی دلمان هم جایش می‌دهیم. همین‌جا توی ماشین بنشین، من بروم بپرسم برای چه ساعتی اتوبوس دارند. نمی‌توانم توی این باران و سرما و تنهایی بگذارم وسط این بیابان.

از ماشین پیاده می‌شود. من هم پشت سرش پیاده می‌شوم، می‌گویم: گمانم برای یک ساعت دیگر حرکت داشته باشد. معمولاً چهار بعدازظهر حرکت می‌کند. می‌گوید: نیمه‌شب برسی ترمینال تهران؟ چطور یک دختر به خودش اجازه می‌دهد تنها، نیمه‌شب، راه بیفتد توی خیابان‌های تهران! من که می‌ترسم. نمی‌دانم شما توی شهرهای بزرگ چطور تربیت می‌شوید که سری نترس دارید. البته این نترسی نیست، تهو و خود را به هلاک انداختن است.

می‌گویم: احمدرضا همین ساعت حرکت کرد که برود برای ثبت‌نام دانشگاه، من باید همراهش باشم. برمی‌گردد با همان نگاه غمگین که هنوز از حال و روز پدرش در چهره‌اش دارد، نگاهم می‌کند و می‌گوید: شنیده بودم شاعرها دیوانه‌اند. با از ما بهتران سروسر دارند، اما تو حالت هیچ خوب نیست! نمی‌خواهم از خودم رفع اتهام کنم. می‌گویم: برای نوشتن زندگی واقعی یک نفر باید همه‌ی احساسات او را درک کرد. من برای همه‌ی داستان‌هایم شخصیت‌هایشان را تجربه می‌کنم.

می‌ایستد. با نوک پنجه‌ی کفشش لگدی به مانده‌ی آب باران در گودال پیش پایش می‌کوبد. قطره‌های آب مانند ترکش‌های یک خمپاره منفجر شده و به اطراف می‌جهند. می‌گوید: حتی آدم‌های داستان‌ت اگر قطع نخاع باشند یا موج‌گرفتی یا اعصاب و روان یا شیمیایی، تجربه می‌کنی؟ پس لازم است بیایی پدر مرا ببینی. به علامت قبول دعوتش سر تکان می‌دهم. می‌گویم: الان وقت رفتن احمدرضا به تهران است. باید بروم.

راه می‌افتد به طرف سالن ترمینال مسافربری. کف راهرو و سالن پر از گل و لایی است که کفش آدم‌های مسافر با خودشان داخل سالن آورده‌اند. یک سالن چند گوشه که دفتر شرکت‌های مسافربری کنار هم ردیف شده‌اند. بی‌تردید، اما با عصبانیتی که در گام‌هایش حس می‌کنم، می‌رود به طرف یک دفتر. من به اطرافم نگاه می‌کنم. شاید دفترهای دیگر بسته‌اند، اما جلوی پیشخوان بیش‌ترشان مسافر ایستاده! در گوشه‌ی سالن چند مغازه‌ی فروش سوغات محلی است. کنار هر مغازه چند نفر ایستاده‌اند. بچه‌ها روی پنجه می‌ایستند و از بالای پیشخوان به سوغاتی‌ها نگاه می‌کنند. کنار دختر می‌ایستم. از همان اولین دفتر مسافرتی ساعت حرکت اتوبوس‌ها را می‌پرسد. با دلخوری که صدایش را دورگه کرده است، می‌گوید: اتوبوس سیروسفر باشد. نو و تمیز، بخاریش هم خراب نباشد. آخرین دفعه که بابا را می‌بردم تهران... متصدی فروش دختر

را می‌شناسد. می‌گوید: شما تابستان بود که رفتید؟ دختر می‌گوید: بله. آن وقت هم کولر اتوبوس وسط راه خراب شد. بابا هم که می‌دانی؟ مرد گوشه‌ی سیبیل‌های سیاه درشتش را با دندان می‌گزد و می‌گوید: شرمنده‌ی حاجی شدیم، ایشالا تلافی می‌کنم. برای خودتان بلیت می‌خواستید؟ حاجی حالش بد شده؟ دختر می‌پرسد: تک‌صندلی دارید؟ برای این خانم می‌خواهم. مهمانمان هستند. جای خوب باشد. روی تایر نباشد. مسافراتون هم سفارش کنید سیگار نکشند. به هر بویی حساسیت دارد.

مرد اسمم را می‌پرسد و روی کی‌بُرد کامپیوتر قدیمی چرک‌مرده‌ای با یک انگشت چند جمله می‌نویسد. بلیت را از دستگاه پرینتر از رده خارج شده‌ای بیرون می‌آورد. بلیت را به دست دختر می‌دهد. دختر می‌خواهد پول بلیت را حساب کند. قبل از او پول را از کیفم درمی‌آورم و روی پیشخوان دفتر می‌گذارم. قیمت بلیت درجه یک سیروسفر را روی شیشه نوشته‌اند. متصدی می‌گوید: مهمان ما باشید، قابل ندارد. پول را داخل جعبه کنار دستگاه پرینتر می‌اندازد و می‌گوید: تشریف داشته باشید توی دفتر، من می‌روم تا مغازه‌ی روبه‌رو و برمی‌گردم. می‌دانم که می‌خواهد برود برایم سوغاتی بخرد. قبل از آن که از پشت پیشخوان بیرون بیاید، از جلو دفترش با سرعت دور می‌شوم. دختر دارد شماره‌ی اتوبوس را می‌پرسد. من می‌دوم از سالن بیرون. دختر دنبالم می‌آید. می‌گوید: چقدر عجله داری؟ بیچاره آقایان! از آشناهاست. می‌خواست لطف کند برایت سوغات بخرد. اجازه بده خودم برایت کمی کلوچه‌ی محلی بگیرم. لبخند سردی روی لب‌هایش می‌آید و وقتی نگاه بیخ‌زده‌ی مرا می‌بیند، عقب می‌رود. می‌گوید: لااقل برویم داخل اتوبوس. آقایان گفت در ماشین باز است. آقایان خودش هم یک برادر جانباز جنگ دارد. قطع نخاع شده. یک روز هم بیا او را ببین. اگر این قدر عجله نداشتی می‌توانستی دنیای بزرگ و آتشفشان‌های درون این شهر کوچک آرام را ببینی. داخل خیلی از این خانه‌ها خبرهایی از سال‌های جنگ هست که هیچ خبرنگاری سراغ سوژه‌اش نمی‌آید:

نه سالروز جنگ، نه سالگرد انقلاب. بد نمی‌شد ما تو را گروگان می‌گرفتیم، شاید سوژه‌ای می‌شدی برای خبردار شدن خبرنگارها از حال و روزگار مردم آرام شهر ما! می‌گویم: من هم کسی نیستم که برایم خبرنگاری به زحمت بیفتد. فکر می‌کنید دنیا معطل افتادن اتفاقی برای ماست؟

می‌پرسد: با این همه کتاب و نوشته و... می‌گویم: فوتبالیست که نیستم یا هنرپیشه. من فقط می‌نویسم: از مرگ. از شهادت. از درد. هیچ کس هم درد و رنج و زخم و خون و گلوله را دوست ندارد. به نویسنده‌اش هم سیم‌خ‌زرین و سیمین نمی‌دهند. ما که از جنگ و شهادت و زخم و مرگ می‌نویسیم و آن‌ها که چاپ می‌کنند، مثل خود همان شهدا تنها و بی‌ادعاییم. مثل همان آتشفشان‌های توی خانه‌های شهر شما!

می‌رویم داخل اتوبوس. پسر جوانی دارد شیشه‌ها را از داخل تمیز می‌کند. با شنیدن صدای ما لُنگ خیس شیشه پاک‌کنش را دور گردنش می‌اندازد و می‌گوید: خانم‌ها! هنوز خیلی مونده به حرکت! به شماره‌ی صندلی توی بلیت نگاه می‌کنم و می‌روم بنشینم. شاگرد دختر را می‌شناسد. دست روی سینه می‌گذارد و تعظیم می‌کند: سلام دختر حاجی. حاجی حالش چطوره؟ دختر بی‌آن که نگاهش کند، می‌گوید: فعلاً خوب است، ممنون. شاگرد همان‌طور در حال تعظیم از ماشین بیرون می‌رود. دختر می‌گوید: شهر کوچک یعنی این! همه‌ی آدم‌ها می‌دانند کی هستی کی قرار است نباشی. احساس می‌کنم دختر هم دارد شاعر می‌شود. شاید هم آدم‌های این شهر کوچک و آرام همه شاعرند یا حرف‌هاشان را شاعرانه می‌زنند. مثل یادداشتهای احمدرضا که نمی‌دانی شعر است. شطحیات است. کابوس جنگ است یا عشق تفنگ. عشقی که تبدیل به شعر شد و هشت سال شعر محبوب مردان و زنان جنگ بود. انگار همه به هم می‌سرودند: دایه دایه وقت جنگه/تفنگ بالا سرم پرش فشنگه...! حتماً احمدرضا هم

این‌ها را می‌خوانده است.

دختر از داخل کیفش یک کیسه فریزری درمی‌آورد. یک مشت کشمش داخل آن است. می‌گوید: از سوغاتی فرار کردی. آقا صادق ناراحت شد، اما این سوغات را باید قبول کنی. قبول هم نکردی، ناراحت نمی‌شوم، اما دل‌م می‌شکند. از صبح تا حالا گرسنه‌ای. نکند روزه گرفته‌ای؟ می‌دانی روزه‌ی مسافر باطل است. به کشمش‌های داخل نایلکس اشاره می‌کند و می‌گوید: محصول کارخانه‌ی خودمان است. پدرم قبل از جنگ کارخانه‌ی کشمش داشت. از همان سبز قلمی‌های سوغات و صادرات. با عمویم شریک بودند. پدرم وقتی مجروح از جنگ برگشت، عمویم زحمت کارخانه را کشید تا برادرم بزرگ شد. حالا او کارخانه را می‌چرخاند. عمویم دارد بازنشست می‌شود. بازنشست که نه، دارد شکسته می‌شود. خم می‌شود.

وقتی نایلن کشمش را می‌گیرم، چشمم به حلقه‌ی انگشتمش می‌افتد. می‌پرسم: ازدواج کرده‌ای؟ می‌گوید: مثل روزه‌ی شک‌دار است. بود و نبودش نه صواب دارد نه عقاب، اما من دل‌م خوش است به همین. با شرم می‌گویم: معذرت می‌خواهم. گمان کردم اشتباه دیده‌ام. از صبح تا حالا ندیده بودم. می‌گوید: عروس عمویم هستیم. اول قرار بود... چشم‌هایش دوباره نمناک می‌شود. می‌گوید: حالا عروس عمویم هستیم. یک روز هم باید بیایی خانه‌ی عمویم تا عکس پسرش را ببینی؟ می‌پرسم: همسر تو را؟

– بله، همسر مرا. وقتی هیجده‌ساله بود رفت جنگ. وقتی برگشت، نامزد کردیم. چند روز بعد از عقدمان دوباره رفت. بعد رفت دانشکده‌ی افسری، بعد هم خلبان شد. من عاشق او بودم. او عاشق من و آسمان، اما آسمان زورش بیش‌تر بود یا عاشق‌تر! او را از ما گرفت.

معنی این حرف‌ها را می‌فهمم. هیچ چیز نمی‌پرسم، اما دل‌م می‌خواهد بدانم کدام یک

از آن چهار خلبان که در گلزار شهدا بودند، نامزد شهید اوست. انگار او هم ذهن مرا می‌خواند. می‌گوید: یک قبر خالی به‌عنوان یادبود دارد. یک مفقودالاثر. که هنوز همه‌ی ما چشم‌مان به آسمان است شاید روزی با جنگنده‌اش از لای ابرها بزند بیرون...

مسافران یکایک از پله‌های اتوبوس بالا می‌آیند؛ با سروصدا. برخی هم آرام به دنبال شماره‌ی صندلی‌شان می‌گردند. برخی به دختر سلام می‌کنند و با او حرف می‌زنند. من دارم به آسمان فکر می‌کنم. به یکی از چهار خلبان شهید این شهر کوچک که مفقودالاثر است و این دختر که فقط به حلقه‌ای که به قول خودش مثل روزه‌ی شک‌دار، فقط خود او را دلخوش نگه می‌دارد. فقط گرسنگی و تشنگی است! مثل عمویش و همه‌ی مردم شهر که منتظرند آن خلبان جوان عاشق یک روز از گوشه‌ای از آسمان با جنگنده‌اش پیدا بشود. شهر را چراغانی کنند و با یک جشن برای عروسی‌اش... وقتی لرزش اتوبوس خبر از روشن شدن موتور و آماده شدن برای حرکت دارد، دختر دستم را می‌فشارد. گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: یک روز باید بیایی و همه‌ی این خبرها را که گفتم از نزدیک ببینی و برای خبرنگارانی که می‌شناسی ببری. شاید... داعی دستش را با تمام تنم حس می‌کنم. انگار تب هذیان من حالا در وجود او رسوخ کرده باشد. می‌گوید: رسیدی ترمینال تهران راه نیفتی توی خیابان‌ها! من هنوز از خبر آن خفاش شب و آن اتفاق‌ها از تهران وحشت می‌کنم. تو... لبخند می‌زنم؛ نگران نباش توی سالن انتظار ترمینال می‌مانم تا هوا روشن شود، بعد می‌روم خانه. شاید احمدرضا هم همین کار را کرده باشد.

دست تکان می‌دهد. از پله‌های اتوبوس پایین می‌رود. حرکت چادر سیاهش در باد پاییز مانند پرچم سیاهی است که در روزهای تشییع جنازه‌ها پیشاپیش قافله‌ی مردم حرکت می‌کرد. اتوبوس راه می‌افتد. سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و با تکان‌های آرام

اتوبوس در هوای رو به تاریک شدن به خواب می‌روم. وقتی چشم باز می‌کنم، داخل ترمینال تهران است. باور نمی‌کنم بدون خوردن آرام‌بخش‌ها و خواب‌آورها، این قدر آرام شش ساعت را خوابیده باشم. شاید شش ساعتی که شب گذشته‌اش بیدار بودم و تمام روزی را که در اضطراب و اما بدون تردیدهای همیشگی گذرانده بودم، تلافی شده باشد. با صفی از آدم‌ها که ساک و چمدان به دست خواب‌آلود و لرزان به طرف سالن انتظار می‌روند، راه می‌افتم. روی یک صندلی خالی می‌نشینم. به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. صندلی‌های اطراف پر است از مرد، زن، کودک‌های خواب و پسران جوانی با لباس‌های سربازی کلاه‌هاشان را روی صورتشان گذاشته‌اند و به خواب رفته‌اند. شاید دارند خواب جنگ را می‌بینند. اگر نه برای چه باید به سربازی بروند، اگر قرار است جنگ نباشد؟

چادرم را روی صورتم می‌کشم و چشم می‌بندم تا بخوابم. بوی باران خشک‌شده‌ی مقبره‌ی احمد رضا را می‌دهد و بوی عطر ملایم دختر راهنمایم را. پسر جوانی می‌آید صندلی کنارم می‌نشیند. این را فقط حس می‌کنم، چون هنوز گیج خواب هستم. پسر تکیه می‌دهد به پشتی صندلی. کنجکاو با چشم نیمه‌باز از لای چادرم نگاهش می‌کنم. چقدر چهره‌اش آشناست. با آن لبخند آرام و آن محاسن مشکی و کوتاه؟! شبیه کیست؟ چشم بسته و انگار دارد آرام زمزمه می‌کند. خوب گوش می‌کنم. دارد قرآن تلاوت می‌کند. چادرم را کمی بیش‌تر عقب می‌زنم. چهره‌اش را نگاه می‌کنم. زیر نورهای فلورسنت سقفی سالن انتظار ترمینال تهران انگار دارم به یاد می‌آورم کجا دیدمش؟ خدای من! چقدر شبیه است به یکی از عکس‌هایی که داخل یکی از جعبه‌های آلومینیومی سفیدی که بالای مقبره‌ی هر شهید گذاشته‌اند؟ اما نمی‌دانم به کدام یک شبیه است. جزئیات عکس‌ها را به یاد نمی‌آورم. چند جلد کتاب روی زانوهایش گذاشته، به نوشته‌ی کناره‌ی عطف کتاب‌ها نگاه می‌کنم. پزشکی عمومی و انتگرال. به ساعت دیواری آویزان از سقف

سالن انتظار ترمینال نگاه می‌کنم. ساعت دو نیمه‌شب است. پسری که کنارم نشسته است دارد ذکر می‌گوید. چشم می‌بندم. دختر راست می‌گفت، زیر آن باران سرما خورده‌ام. تب دارم هذیان و حتماً توهم....

نسیم پاییزی، عطر درختان سنجد را می آورد داخل ماشین. نفس می کشم و از پنجره به بیرون نگاه می کنم. برگ های سبز و دانه های طلایی سنجد در آفتاب رو به غروب کناره های جاده در نسیم می لرزند و تنه های قهوه ای و تنومند درختانی که مانند دیواری سبز باغ های کناره ی جاده ی روستایی را در حصار گرفته اند و آن ها را از شانهِ خاکی جاده جدا کرده اند. پسران نوجوان گله ها را از کنار جاده عبور می دهند. بزغاله ها و قوچ های بازیگوش گردن می کشند. برگ های درخت سنجد را به دندان می گیرند و من صدای خرد شدن دانه های صبور سنجدها را می شنوم. با خودم می گویم چقدر صبور هستند و چقدر مظلومند سنجدهای طلایی. هیچ کس به آن ها اعتنا نمی کند تا لحظه ی سال تحویل، تا پهن کردن سفره ی هفت سین و تا گذاشتن ظرف سنجد داخل سفره ی هفت سین و لبخند دختر بچه ها با لباس های رنگارنگ در انتظار صدای توپ تحویل سال و شاید آخرین نگاه به دانه های سنجد. کاش من هم خواهر داشتم! کاش حس داشتن خواهر را کنار سفره ی هفت سین تجربه می کردم! به جای خواندن رشته ی تجربی برای قبول شدن در رشته ی پزشکی! حالا قبول شده ام که چه اتفاقی بیفتد! با خودم می خندم: اتفاق های مضحک. روپوش سفید و عنوان آقای دکتر!

درختان سنجد و هیاهوی پسران چوپان مثل نسیم بهاری بچ بچه هایی می شوند در گوشم، مانند بچ بچه های برادرانم وقتی از مدرسه برگشته اند و کارنامه ی ثلث اول یا دوم را گرفته اند و بعد هیاهوی پسران چوپان مثل نفس های آرام برادرانم می شود، کنار سفره ی هفت سین که یا خوانند یا دارند ترقه هایشان را با بخار دهان گرم می کنند تا

لحظه‌ی سال تحویل پرت کنند: یا بترقد یا بی‌صدا، دودی باریک از آن بلند شود. برادرانم با هم حرف می‌زنند: ترقه‌های امسال اصلاً خوب نبودند. سال دیگر باید بزرگ‌ترش را بخریم. مادر دارد قرآن می‌خواند. پدر اگر کشیک نداشته باشد یا مأموریت نباشد، سر سفره‌ی هفت سین تسییح می‌چرخاند و ذکر می‌گوید.

حالا که پدر می‌خواهد من پزشک باشم، می‌خواهد من بوعلی سینا بشوم، نباید از کنار هیچ موجودی به‌راحتی عبور کنم. شاید یکی از آن ذکرهای سر سفره‌ی هفت سین پدر دعا بود برای قبول شدن من در کنکور پزشکی. وقتی این جمله از ذهنم عبور می‌کند، کیف دستی‌ام را باز می‌کنم. به خودکار و دفتری که از آقای رضوی خریده‌ام، نگاه می‌کنم. از این که ممکن است دیگر هیچ وقت از آقای رضوی با آن موهایی پرپشت جوگندمی که آن قدر سربه‌زیر است که همیشه خواب‌آلود به نظر می‌رسد، نتوانم خرید کنم. غمی به دلم چنگ می‌زند. رفته بودم از دکانش چند جلد دفتر کاهی صدبرگ بخرم برای چرک‌نویس درس ریاضی، شیمی، فیزیک و شاید درس‌های دیگر. من که هنوز برنامه‌ی درسی را نمی‌دانم چیست! با خودم گفتم پدر این همه اصرار داشت من پزشک بشوم. چرا؟ شاید واقعاً فکر می‌کرد من می‌توانم یک بوعلی دیگر بشوم. انگار آقای رضوی شنیده باشد و بگوید: بله، پدرت، جناب سروان همین را می‌خواهد. وقتی پدر نظامی باشد، دلش می‌خواهد پسرش از خودش یک سر و گردن بالاتر بشود. پزشک بشود! درون خودم با صدای بلند گفته بودم یا آقای رضوی خودش این را می‌دانست؟ پدر که این روزها اهواز بود. مأموریت داشت. می‌گویم: حالا که بابا می‌خواهد، حتماً می‌شوم، اما آیا آن قدر بلند گفته بودم که حالا دیگر خواب از چشمان پیرمرد پریده بود و داشت دفتر کاهی را فوت می‌کرد تا گرد و غبارش را بگیرد. دفتر را می‌گذارد روی پیشخوان. سه سکه‌ی ده ریالی براق نقره‌ای پول جیب امروزم را روی پیشخوان می‌گذارم. دفتر را برمی‌دارم و از دکانش بیرون می‌زنم. صدایش را می‌شنوم

که می‌گوید: جناب سروان را سلام برسان. تبریک بگو که به آرزوی رسیدن داری می‌شوی آقای دکتر. صدای بسته شدن درب فلزی مغازه را می‌شنوم. چشم می‌دوزم به کوه الوند و رشته‌های بلند و کوتاهش که شهر مرا، شهر پدرم را، از شهری که با فاصله‌ای نه خیلی دور از بوعلی سینا جدا کرده است، کوهی که یال‌های به سمت غربش مانند گیسوی پیرزن قصه‌ها همیشه سفید است. از خودم می‌پرسم: هوای همدان الان باید سردتر از این‌جا باشد. اگرچه بوعلی حالا در آرامگاهش خوابیده است، اما اهواز هنوز گرم است. هنوز شرجی است. دلم لحظه‌ای برای کارون تنگ می‌شود. برای بچه‌های کمپلو. بچه‌های کوی خشیار. برای پسرهای سهراب خرمشهر و خیابان غزنوی. حالا کجا هستند؟ خانه‌هایشان؟ دبستان و مدرسه‌ی راهنمایی‌ام؟ چرا جنگ شد؟ چرا ما از اهواز آمدیم ملایر؟ جواب این سؤال حالا دیگر چه اهمیتی دارد؟ این‌جا هم وطن پدر است. شهر مادر بزرگ است. برادرهایم این‌جا را دوست دارند. ترس مادر از افتادن بچه‌ها در کارون نیست. کوجه‌ها بوی شرجی غروب ندارد. غرش جنگنده‌های دشمن آن قدر به زمین نزدیک نیست که آدم را در هر جایی که هست، زمین‌گیر کند. روستاها انگار به آخر رسیده باشند، درخت سنجید دیده نمی‌شود. دیواره‌های درختی و سبز دیگر جایشان را به شانه‌ی خاکی جاده داده‌اند. احساس غربت دارم. دلتنگی غریبی که نمی‌دانم برای چیست؟ چشم می‌بندم. می‌خواهم پنجره را ببندم. بوی تند سیگار اُشنو و بهمن، ماشین را پر می‌کند. پنجره را تا آخر باز می‌کنم. آفتاب غروب کرده است، اما آسمان هنوز سرخ‌رنگ است. جاده‌ی خالی تمام شده است و حالا روستایی دیگر در حصارِی از درختان صنوبر با برگ‌های براق رقصان در نسیمی که حالا تندتر شده است و من از پنجره‌ی ماشین زیبایی قامت بلند صنوبرها را می‌بینم و برای برگ‌های سبز و زیبایشان دست تکان می‌دهم. نه دست‌های تنم را که دست وجودم را که می‌خواهد به صنوبرها سلام کند و خدا کند که این روستا آن قدر بزرگ باشد که صنوبرهای کناره‌ی

جاده را تا رسیدن به مقصد ببینم، اما هیچ چیز پایدار و ابدی نیست. آخرین درخت صنوبر هم از گوشه‌ی چشم‌هایم کنار می‌روند. به پیرمردی که کنارم نشسته است، نگاه می‌کنم. سیگار اشنواش را لای انگشتان لرزانش نگه داشته که بیهوده دود می‌کند و خودش با دهان باز به خواب رفته است. شاگرد راننده از کنار صندلی ما رد می‌شود. بی‌قرار است. از وقتی اتوبوس حرکت کرده است، راهرو ماشین را بیش از ده بار رفته و برگشته است. این همه اضطراب برای چیست؟ انگار حسی او را کنار صندلی ما متوقف می‌کند. پیرمرد را صدا می‌زند. مرد جواب نمی‌دهد. شاگرد با خشم، نیمه‌ی سیگار روشن را از لای انگشتان پیرمرد بیرون می‌کشد، اما خوابش آن قدر سنگین است که تکان هم نمی‌خورد. شاگرد غرولند می‌کند: پیری نمی‌گی از دست بیفته ماشین آتیش بگیره یه کرور آدم بسوزن! خودت به درک! این را که می‌گویدی، خنده‌ام می‌گیرد. چرا به درک؟ او هم یکی از همین یک کرور آدم است. شاگرد حالا عصبی‌تر شده است. رفت و آمدش در راهروی ماشین بی‌وقفه است. حالا دیگر مردهای داخل اتوبوس مظنونانی هستند که هر کدام ممکن است ماشین را به آتش بکشند. مدام مراقب است. حتی حالا که هوا تاریک شده است و تقریباً همه‌ی مردها خوابیده‌اند. راننده رادیوی ماشین را روشن می‌کند. شاید او هم از تاریکی، از جاده‌ای که با تاریک شدن هوا خلوت‌تر می‌شود، دچار اضطراب شده است. بلندگوی ماشین بالای صندلی‌ها با صدای ضعیفی گاه خوب شنیده می‌شود. گاه گزگز می‌کند. گاه راننده دارد موج آن را می‌چرخاند. خرخری گوش‌خراش دارد. خیلی‌ها را بیدار می‌کند. صدای حرف زدن‌ها را می‌شود شنید. این روزها هر صدایی از رادیو شنیده می‌شود. گوش‌ها را تیز می‌کند. هیچ‌کس به روشن شدن رادیو اعتراض نمی‌کند، حتی با صدای خرخر و نارسا. همه‌ی گوش‌ها به خبرهاست و انگار نفس آدم‌ها به صدای رادیوها گره خورده باشد. صدای آواز گروه بچه‌های آواده است. آهنگی که آشنا و دل‌انگیز است. گروهی پسر بچه که با چنان حزن

و اندوهی از جنگ می‌گویند. از پدر که چرا به جنگ رفته است و از مادر می‌خواهند قصه بگویند. راننده انگار خودش هم مسحور این گروه سرود باشد، صدای رادیو را زیاد می‌کند. چند نوجوان در انتهای اتوبوس با گروه سرود دم می‌گیرند: نمی‌دونم چرا دل بی‌قراره؟ گمونم میل دشتستونو داره... . وقتی سرود به آن‌جا می‌رسد که پسر بچه‌ی تک‌خوان گروه می‌گوید: مادر برام قصه بوگو. مادر برام قصه بوگو. قصه‌ی بابا رو بوگو. قصه‌ی بابا رو بوگو... مادر تو دونی و خدا... مادر تو دونی و خدا... مادر از عَزمش بوگو... مادر از رَزمش بوگو... صدای گریه‌ی زن‌ها توی ماشین می‌پیچد. پیرمرد کناری‌ام، اما همچنان خواب است. دهانش باز تر و نفس‌هایش عمیق‌تر شده است. آواز گروه سرود که تمام می‌شود، دوباره صدای رادیو کم می‌شود.

هول و هراس از جاده‌ی تاریک است یا نسیمی که دارد باد سردی می‌شود و به درون ماشین نفوذ می‌کند؟ شاید هم حسی که پایان سرود گروه بچه‌های آباده دارد! همه را درون خودشان جمع می‌کند. شاگرد از کنار هر صندلی رد می‌شود، امر می‌کند که پنجره را ببندند و پرده‌ها را بکشند. من هم پنجره را می‌بندم. پرده را می‌کشم و سر به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم. شاید بتوانم کمی بخوابم. چشم که می‌بندم، چهره‌ی مادر و نگاه برادرهایم را هنگام بدرقه‌ام توی ذهنم مجسم می‌کنم. مدتی با آن‌ها هستم و دور شدنم و رفتنم را از خانه از درون ذهن آن‌ها نظاره می‌کنم، تا پلک‌هایم سنگین می‌شوند و به خواب می‌روم.

خواب نیستیم، اما منگ و ناهشیارم. هرچه در طول روز بر من گذشته است، مانند بُراده‌ای آفتابی و داغ از ذهنم عبور می‌کند؛ از وقتی از اتوبوس در ترمینال شهر ملایر پیاده شده‌ام. حس نگاه‌های غریبه‌ی مردم، تعارف پسرهای جوان برای کمک، نگاه زن‌ها به این که این دختر کیست؟ کجا بوده؟ چرا این جاست؟ این تنها؟ و... تا خواندن نماز در نمازخانه‌ی سرد ترمینال و چشم چرخاندن برای دیدن دختر راهنمایم که فقط صدایش را تلفنی شنیده‌ام و دیدن دختری باریک و بلند با چادری سیاه که دارد برای یکی دست تکان می‌دهد و به جلو می‌آید، اطرافم را نگاه می‌کنم، از کسانی که دارند از ترمینال بیرون می‌روند، فقط من مانده‌ام. دیگران دارند وارد می‌شوند. با اشتیاقی آرام سلام می‌کند. نفس‌هایش چقدر تند و آشناست و همین برای من که از بی‌خوابی شب گذشته در حال لغزیدنم، یک دست و نفس آشنا کافی‌ست. می‌پرسد: شما خانم نویسنده‌ی زندگی‌نامه‌ی احمدرضا هستی؟ می‌گوییم: بله؛ و دست دختر را می‌گیرم. اگرچه هنوز هشیار نیستیم، اما از همین اول و فشردن دست‌های گرمش حس دیدن یک آشنایی قدیمی را دارم. اگرچه چشم‌هایم با تمام خستگی و بی‌خوابی پلک‌هایم را به‌سختی باز نگه داشته، اما می‌توانم نگاه مهربان و عمق آشناییش را درک کنم. او هم مثل من احمدرضا را با اسم کوچک صدا می‌زند. او هم حتماً به اندازه‌ی من عاشق است؛ عاشق حماسه، عاشق پسرهای جنگ. هرچند که آن‌ها را ندیده باشد، اما او از اهالی این شهر است. شاید احمدرضا را دیده باشد! یک شهر کوچک است که آدم‌ها از کودکی تا مرگ یکدیگر را در ذهن دارند و دخترها و پسرهایی که اگرچه همدیگر

را خوب نمی‌شناسند، زود عاشق می‌شوند. زود ازدواج می‌کنند و هیچ وقت پشیمان و دل‌زده نمی‌شوند.

دستم را می‌کشد می‌برد، من گیج و بی‌خواب از شبی پر استرس در اتوبوسی پر از آدم‌های غریبه، حالا هم دستم در دست غریبه‌ای کشیده می‌شوم به سوی اتومبیلی که وقتی در را باز می‌کند و تعارف می‌کند سوار شوم، تازه عمق گیجی‌ام را درک می‌کنم. خوش‌آمد می‌گوید. در را می‌بندد. چند لحظه‌ای که می‌نشینیم، در سکوت، دختر به من نگاه می‌کند و من او را زیر چشم‌های بی‌خوابم دارم. از پنجره‌ی ماشینش هوای سرد پاییز هشیارم می‌کند. همین چند لحظه هر دوی ما حسی از دیدن یک آشنای دیرینه داریم، در دیداری تازه. پریده‌رنگ‌تر و لاغرتر از آن است که توی ترمینال دیدمش. در یک نگاه مضطرب که از ورود به یک شهر جدید در وجودم بود. یک بسته بیسکویت با یک ظرف آبمیوه از داخل کیفش بیرون می‌آورد و تعارف می‌کند. می‌گوید: حتماً صبحانه نخوردی؟ ناقابل است. تشکر می‌کنم، اما میل ندارم. بیسکویت و آبمیوه را جلوی داشبورد می‌گذارد و می‌گوید: باید بخوری. برای خودم هم گرفتم. اگر نخوری من هم نمی‌خورم، با اینکه ناشتا هستیم. خیلی وقت است آمده‌ام توی محوطه‌ی ترمینال، ماشین را پارک کردم. می‌خواستم به محض ورود اتوبوس پیاده بشوم تا بشناسم و غافلگیرت کنم، اما یک لحظه چشمم را بستم و خوابم برد. می‌بینی فقط یک لحظه غفلت آدم را از همه‌ی آنچه در ذهنش بافته دور می‌کند. دیشب تا نیمه‌های شب اسمت را توی کامپیوترم سرچ می‌کردم. تا ساعت‌ها بعد از نیمه‌شب هم خوابم نبرد. حس دیدن یک نویسنده از نزدیک... چقدر شوق داشتم! می‌دانی با دیدن تو حس دیدن نویسنده‌ی بلندی‌های بادگیر را داشتم؛ امیلی برونته. درست می‌گوییم؟ من خیلی رمان و داستان نمی‌خوانم. این کتاب را هدیه گرفته‌ام؛ از پدرم. باور می‌کنی؟ خودش هم نمی‌داند داستانش چیست. از اولین سفرش به تهران برایم از نمایشگاه کتاب جلوی در اصلی

دانشگاه تهران خریده بود. آن روزها نوجوان بودم. بابا می‌گفت جلوی دانشگاه همیشه یک چادر برزنتی آبی رنگ و رورفته است که کتاب‌های مذهبی و انقلابی می‌فروشد. کنار آن چادر هم دستفروش‌ها کتاب می‌فروشنند. گمانم بابا از همان دستفروش‌ها خریده بود. چون می‌دانم همیشه دلش برای دستفروش‌ها می‌سوزد. می‌دانم که داخل آن چادر فقط کتاب‌های مذهبی و انقلابی می‌فروختند. خودش یک بار این را گفته بود! می‌گویم: بله. اوایل انقلاب و زمان تعطیل شدن دانشگاه برای انقلاب فرهنگی تا مدت‌ها آن چادر همان‌جا بود. بعدش را یادم نمی‌آید تا کی برپا بود. شاید وقتی جنگ شروع شد، پسرهایش رفتند جنگ. می‌پرسد: پس واقعیت دارد. فروشنده‌ی کتاب‌ها پسر بودند، داخل چادر؟

- بله. اما آن دستفروش‌ها بعضی‌ها دختر بودند از گروه‌های مختلف سیاسی و انقلابی که آن روزهای اول انقلاب تعدادشان بی‌شمار شده بود.

می‌پرسد: تو آن‌ها را می‌شناختی؟ دانشجو بودند؟

می‌گویم: از همه‌ی طیف‌ها بودند. دنبال زندگی می‌گشتند که راهش را یا مرامش را گم کرده بودند. نمی‌دانستند کجا باید دنبالش بگردند.

می‌پرسد: شما کجا بودید؟ دنبال چیزی می‌گشتید؟ یا کسی را گم کرده بودید؟ این را با لبخندی سرد می‌گوید. وقتی قطره‌های آبمیوه گوشه‌ی لبش برق می‌زند و آن را با زبانش پاک می‌کند. می‌گوید: اصلاً یادم رفت راجع به چی حرف می‌زدم! فکر می‌کنی خیلی پرحرفم یا از این که یک گوش برای شنیدن پیدا کرده‌ام، پرحرفی می‌کنم؟ می‌گویم: راجع به رمان بلندی‌های بادگیر حرف می‌زدی و این که فکر می‌کردی من شبیه یکی از برونته‌ها هستم، اما من بیش‌تر به تولستوی و شولوخوف و همینگوی و جنگ‌نویس‌ها شبیه هستم تا امیلی برونته، البته با اختلاف دیدگاه اعتقادی و اخلاقی و

اجتماعی. با همه‌ی نویسنده‌های دیگر... لبخند می‌زند، اما زود لبخندش محو می‌شود. به آبمیوه اشاره می‌کند. خودش بیسکویت و آبمیوه‌اش را خورده است. دست می‌برد جلوی داشبورد، می‌خواهد بیسکویت برایش باز کند. می‌گویم: متشکرم. فعلاً میل ندارم. لازم شد برمی‌دارم. زیپ کیفم را باز می‌کنم تا یک تکه دستمال کاغذی بردارم. حس می‌کنم سوز صبحگاهی اشکم را درآورده است. تا صدای زیپ کیفم را می‌شنود، بیسکویت و آبمیوه را توی کیفم می‌گذارد. من هم اعتراض نمی‌کنم. محبتش بی‌ریاست. وقتی بیسکویت و آبمیوه‌اش تمام می‌شود، می‌گوید: ببخشید گرسنه‌ام بود. نمی‌دانم دیشب شام خوردم یا نه، اما بیسکویت و آبمیوه را همان دیروز عصر گرفتم داخل کیفم گذاشتم. لحظه‌ای سکوت می‌کند. آینه‌ی ماشینش را میزان می‌کند و می‌گوید: خیلی تفاوت نداری با عکس‌هایت توی سایت‌های اینترنتی. ماشین را روشن می‌کند و از ترمینال بیرون می‌رویم. اصرار می‌کند به خانه‌شان برویم تا هوا روشن‌تر شود، اما من رفتن به گلزار شهدای شهر و دیدن خیابان‌های شهر را تا روشن شدن کامل هوا به او پیشنهاد می‌کنم. دختر می‌گوید: شب‌ها در گلزار را می‌بندند تا هشت یا نه صبح. اول می‌رویم خانه‌ی ما کمی استراحت کن. صبحانه بخور بعد آشنایی با شهر ما... نمی‌گذارم حرفش تمام شود. می‌گویم: ممنون. خانه نمی‌آیم. ترجیح می‌دهم همین‌جا توی ماشین بنشینیم تا باز شدن گلزار. ماشینش متوقف می‌شود. نگاهم می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد. شاید از این که تعارفش را رد کرده‌ام دلخور باشد. لحظه‌ای بعد با لحنی که نه دلخوریش را می‌شود فهمید نه رضایتش را، می‌گوید: پس می‌رویم به دیدن پارک بزرگ و باشکوه شهرمان. این را که دیگر موافقی؟ ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد.

مثل همه‌ی شهرها که قسمت‌های خوب و زیبایی شهر در بلندی و سربالایی هستند. پارک بزرگ شهر باغی باشکوه به نظر می‌رسد، در بالاترین نقطه‌ی شهر و در دامنه‌ای از یک کوه نه‌چندان بلند و شاید تپه‌ای که باید یکی از رشته‌های فرعی از کوه الوند

باشد! ماشین را در نزدیکی پله‌هایی که در ابتدای شیب این باغ باشکوه ساخته‌اند، پارک می‌کند. ردیفی از درختان کهنسال و با شاخه‌های به هم آمده، اما لُخت و خزان‌هایی که زیر درخت‌ها جمع شده‌اند. مثل کودکانی که بی‌رحمی باد، آن‌ها را از مادرهاشان جدا کرده است، اما حاضر نیستند مادر را ترک کنند. خشکیده، اما رنگارنگ، آن قدر زیبا که نقاشی‌های کودکی را تصویر کرده‌اند. یک مقبره با ساختمان قدیمی در گوشه‌ای از پارک که وقتی به آن جا خیره می‌شوم، قبل از این که بپرسم، یا حتی دختر رد نگاهم را گرفته باشد، همان جا را نشان می‌دهد و می‌گوید: قدیمی‌ها می‌گویند مقبره‌ی خانوادگی کسی است که این پارک را بنا کرده، باید صیف‌الدوله باشد! چون اسم این پارک در زبان عموم پارک صیفیه است. اگر تابستان یا بهار آمده بودی، دور و بر و زیر تمام خیابان‌های اطراف پارک پر از توت‌های شیرین و درشت و سفید و آبدار بود. اگر یک عصر تابستان می‌آمدی، غلغله‌ای بود از دخترها و پسرهای جوان و زوجها و خانواده‌ها که برای تفریح به پارک می‌آمدند، اما حالا پاییز است.

پا روی کپه‌ای خزان می‌فشارد و انگار جیغ برگ‌های جداشده از مادر توی پارک می‌پیچد. دستم را می‌گیرد و می‌رویم به طرف ماشینش می‌گوید: می‌ترسم سرما بخوری. به هوای این جا عادت نداری. صبح‌ها سوز دارد، از اول بهار تا اول پاییز. زمستان‌ها هم که یخبندان است و اگر برف و باران باشد، روز بعد به جای آینه می‌توانی خودت را داخل قندیل‌های براقی ببینی که از ایوان خانه‌ها و نودان‌ها آویزان شده‌اند. مدتی از داخل ماشین به درخت‌های بلند و کهنسال شهر نگاه می‌کنم. باید احمد رضا این خیابان‌ها و این درخت‌ها را دیده باشد. باید یادداشت‌هایی ناپیدا در جایی گذاشته باشد که شهرش را و حس و حال آن را در روزهای جنگ و روزهای نوجوانی و جوانیش توصیف کرده باشد. دختر می‌گوید: زمان جنگ شهر ما سر راه جنگنده‌های عراقی بود که از پایگاه‌هایشان در غرب کشور برای رفتن به تهران یا اصفهان و قم بلند می‌شدند

یا بمبارانمان می کردند یا دیوار صوتی را می شکستند. وحشت جنگ را ما هم به اندازه‌ی مردم مرزی داشته‌ایم. آن روزهای اول جنگ که کپسول گاز و نفت جیره‌ای و کوپنی بود، مردم از حمام عمومی استفاده می کردند. بمباران یک حمام زنانه و یک مدرسه‌ی دخترانه که در کنار حمام عمومی زنانه بود، وحشتی مافوق هر بمباران در هر جای دیگر داشت! این را می‌توانی درک کنی؟ می‌گویم: عمق فاجعه از شنیدنش هم به گوش می‌رسد.

راه می‌افتد به طرف خیابان‌های خلوت و آرام شهر. آن قدر آهسته رانندگی می‌کند که گویی در سربالایی و شیب جاده‌ی هراز است. شاید می‌ترسد آرامش شهرش را برهم بزند یا می‌خواهد من شهرش را خوب ببینم. من هم نگاه می‌کنم به این همه آرامش در این شهر که آمده‌ام زندگی یکی از مردانش را، شاید لحظه‌ای از زندگی یکی از پسرانش را از زبان همشهری‌ها، همکلاسی‌ها و مردم و خانواده‌اش، بشنوم و بنویسم. دختر راهنمایم می‌گوید: این جا مغازه‌ها تا هشت صبح هیچ کدامشان باز نمی‌شوند. کنار یکی از کوچه‌ها توقف می‌کند. می‌گوید: اجازه بده برویم خانه‌ی ما و با انگشت لرزان‌ش خانه‌اش را در انتهای کوچه‌ای کوتاه و باریک نشان می‌دهد.

- توی همین کوچه است. می‌رویم خانه تا هوا گرم‌تر شود. خواهش می‌کنم.

تعارف‌های دختر راهنما را برای رفتن به خانه‌شان را دوباره رد می‌کنم. با آه کوتاه و عمیقی دوباره راه می‌افتد، به فاصله‌ی کمی از خیابان خانه‌شان که اسم خیابان شهید رجایی است، می‌پیچد داخل یک خیابان. می‌گوید: این خیابان اسمش دکتر اقبال است. اولین محله‌ای که احمدرضا پس از کوچ از شهر زادگاهش اهواز به ملایر آمده‌اند این‌جا. این‌جا از مناطق خوب و باکلاس شهر است. می‌خواهی خانه‌شان را از نزدیک ببینی؟ می‌گویم: نه. از همین‌جا هم خوب است و خیره می‌شوم به خانه‌ای که درختان بلند

اقاقی و سرو از دیوارهایش بالاتر رفته‌اند و ساقه‌های درخت انگور از دیوارهایش اگرچه بی‌برگ، اما به بیرون از خانه به کوچه آویخته‌اند. باید احمد رضا در حیاط بزرگش با توپ فوتبال مدام به در و پنجره‌ها زده باشد، مثل همه‌ی پسرها، مثل برادرهای دیگرش، مثل برادرهای خودم.

می‌گویم: دوست دارم دبیرستانش را ببینم. به زودی از همان خیابان دکتر اقبال می‌رود بالا. به نظر سربالایی آرامی است. بعد می‌پیچد سمت چپ همان خیابانی که خیابان پارک بزرگ شهرشان بود و اطرافش مثل خیابان ولیعصر تهران پر از درخت‌های کهنسال است و پیاده‌روهای عریض و بلوار دوطرفه. همان بود که دختر راهنما توصیفش می‌کرد: بلوار پارک. صدای گام‌های دختران و پسران و زوج‌های شهر را می‌توان در این صبح مه‌آلود و خلوت بر روی سنگ‌فرش‌های بلوار پارک با چشم بسته دید و نادیده شنید. دختر کنار یک درب بزرگ توقف می‌کند. می‌گوید: این‌جا دبیرستان شریعتی است؛ دبیرستان احمد رضا. به تابلو بزرگش نگاه می‌کنم، دبیرستانی قدیمی، اما بزرگ و زیبا به نظر می‌رسد.

پیاده می‌شوم. روبه‌روی در می‌ایستم به احترام پسرانی که از این دبیرستان به دانشگاه رفتند و از آن‌جا به جبهه‌های جنگ و به پسرانی که قبل از رفتن به دانشگاه از همین دبیرستان راهی جبهه‌ها شدند، ادای احترام می‌کنم و برای همه‌ی آن‌هایی که زنده از جنگ برگشته‌اند، آرزوی سلامتی می‌کنم و برای شهیدایشان فاتحه می‌خوانم. اگرچه فاتحه برای مردگان است نه برای شهدا...

در دبیرستان باز می‌شود. پیرمردی با محاسن کوتاه و با کلاهی نخی بر سر یک لنگه از دوتای بزرگ در را باز می‌کند. با دیدن من متعجب سلام می‌کند. من هم سلام می‌کنم و می‌خواهم بپرسم آیا احمد رضا را می‌شناسد؟ اما نمی‌پرسم. نمی‌دانم چرا.

شاید نمی‌خواهم بدانم من چه کسی هستم! داخل دبیرستان را نگاه می‌کنم. دبیرستان بزرگی است در بالاترین نقطه‌ی شهر در خیابانی زیبا و تمیز. با دیدن دو پسر نوجوان که با صدای بلند با هم حرف می‌زنند و به دبیرستان نزدیک می‌شوند، به طرف ماشین می‌روم و سوار می‌شوم. دختر می‌پرسد: مقصد بعدیت دوست داری کجا باشد، غیر از گلزار شهدا که هنوز گمان نکنم باز شده باشد! می‌گویم: برویم دیدن مسجدهایی که احمدرضا در آن‌ها نماز می‌خوانده. کلاس قرآن می‌رفته. شنیده‌ام همه‌ی نمازهایش را همیشه در مسجد می‌خوانده، یکی از مسجدهای شهر... قبل از این که من نام ببرم. می‌گوید: مسجد مظاهری و مسجد سرچشمه در خیابان سرچشمه. مسجد حاج قاسم خیابان برق بالا. مسجد صفی و... دختر می‌گوید: این‌ها اسم‌های قدیمی مسجدها و خیابان‌هاست. اسم‌های خیابان‌ها همه عوض شده، نام جدید خیابان‌ها را اگر بخواهی بنویسی، باید به دیوار خیابان نگاه کنی. اسم‌ها را اول هر خیابان روی دیوار تابلو زده‌اند. می‌گویم: اسم خیابان‌ها مهم نیست. مردانی که از این خیابان‌ها عبور کرده‌اند و به حدی از رشد رسیده‌اند که از جان و زندگی گذشته‌اند، مهم هستند. می‌گوید: می‌رویم به مسجد و حسینی‌ی فاطمیه، خیابان زندیه، مسجدی که احمدرضا برای اولین بار و شاید بارها از آن‌جا به جبهه اعزام شده بود.

چند خیابان را دور می‌زند تا می‌رسد به مسجدی در گوشه‌ای از میدانی که شمالش خیابان همدان است. خیابانی که منتهی می‌شود به شهر همدان؛ شهری که جنازه‌ی شهدای ملایر را پس از تحویل گرفتن از ستاد شهدای استان همدان، از آن خیابان به طرف گلزار شهدای عاشورا تشییع می‌کرده‌اند.

می‌پرسم: می‌دانی احمدرضا لوازم‌التحریرش را از کجا می‌خرید؛ وقتی دبیرستان می‌رفت؟ می‌خواهم آن مغازه را ببینم. شاید سحری در آن قلم‌ها بوده است که از یک

دانشجوی پزشکی، یک نویسنده‌ی شاعر مسلک ساخته است. دوباره می‌پیچد به طرف خیابانی که حالا می‌دانم خیابان دکتر اقبال است؛ همان که نزدیک خانه‌ی احمدرضا است. دیدن مغازه‌ای که احمدرضا لوازم‌التحریرش را از آن‌جا می‌خریده است، اگرچه در آن صبح بسته بود، اما حسی آشنا داشت. دیدن پسری در حال خریدن خودکار بیک قرمز و آبی و شاید یک مداد سوسمار نشان سیاه، برای حل تمرین ریاضی. در صبح‌های سرد پاییز، یا صبح اولین روز پس از تعطیلات نوروز، درست لحظه‌ای پس از باز شدن مغازه یا عصر، زمان برگشتن از دبیرستان. برنامه داشتیم در ساعتی از روز مغازه را ببینیم و شاید آقای فروشنده را که دعا می‌کنم هنوز زنده باشد تا او را ببینیم و درباره‌ی احمدرضا با هم حرف بزنیم. لحظه‌ای قلبم فرو می‌ریزد. اگر آقای فروشنده نباشد. اگر عکسش روی دیوار باشد با یک نوار سیاه در گوشه‌ای از قاب عکس؟ برنامه داشتیم آقای دکتر احدی برادر احمدرضا را ببینیم، اما فرصت نشد خودشان را ببینیم. مردی که ادامه‌ی راه برادر بزرگ‌تر را انتخاب کرده و پزشک شده است. برای دیدن برادر دیگرش باید چشم بدوزم به آسمان. به گفته‌ی دختر راهنما برادر سوم حالا یک خلبان است. می‌خواستیم بروم زیارت قبر پدر احمدرضا که مدت زیادی بعد از شهادت او دنیا را تاب نیاورده و در گذشته است. می‌خواستیم بروم بهشت هاجر، قبرستان بزرگ و جدید شهر که بی‌شبهت به بهشت زهرای تهران نیست. می‌خواستیم بروم زیارت قبر پدرها و مادران شهدا که در آن‌جا دفن شده‌اند، در قطعه‌ای به نام قطعه‌ی شهدا. می‌خواستیم بروم منزل خانم احدی، مادر احمدرضا، تا مطمئن شوم همان بانویی است که مدام در ذهنم می‌بینم، انگار سال‌ها است می‌شناسمش. بانویی که بعد از شهادت احمدرضا شوهرش هم درگذشت و زوجه‌اش را تنها گذاشت با همه‌ی سوز و اندوه مادری که پسر بزرگش و اولین میوه‌ی زندگی‌اش را از دست داده است. پسری که برای لحظه‌ی لحظه‌ی زندگی‌اش قلب مادر تپیده است. برای هر بار که به جبهه اعزام می‌شد، مادر هر بار با شنیدن مارش حمله از رادیو

همراه شهیدان آن حمله مرده است و دوباره به امید دیدار احمدرضا زنده مانده است. نتوانستم مادر احمدرضا را ببینم. نتوانستم در آن شهر بمانم. باید برمی‌گشتم تا همراه احمدرضا برای روز ثبت‌نام دانشگاه همراهش باشم.

شب‌ها چقدر سنگین و هول‌انگیزند؛ چقدر دیر تمام می‌شوند. اگر به قول دختر راهنمایم در هر گوشه‌ای از شب یک خفاش شب هم در کمین باشد که از او بترسی، آن وقت ترس از مرگ هم بی‌رحم‌تر می‌شود، اما من از مرگ نمی‌ترسم، زمان مرگ هر انسانی معهود است، خودش با کیفیتش در همان لحظه‌ی مقدرشده می‌رسد. ساعت‌ها کنار مقبره‌ی احمدرضا نشستن و آن باران فرصت نداد به برنامه‌هایی که داشتم...

باز تردید به سراغم می‌آید. دیدن مادر احمدرضا تنها چیزی بود که بعد از زیارت گلزار شهدا می‌خواستم، اما نتوانستم. گاهی احساس شجاعت‌م؛ حس مردانه بودن زندگی‌م، غرور خستگی‌ناپذیر بودنم، فریبم می‌دهند. وقتی لحظه‌ای می‌رسد که باید بروم، می‌لغزم. آیا زمان جنگ هم بوده‌اند مردان و پسرانی که تردید نگذاشت لحظه‌ای حماسه را در جبهه‌ها تجربه کنند؟ آیا مردانی از ترس از جنگ از کشورشان هم رفته بودند؟ آیا مردانی بوده‌اند که وقت رفتن پایشان لغزیده و از قافله جا مانده باشند؟ این‌ها را باید از چه کسی بپرسم؟ با خودم می‌گویم: این که بحث و سؤال ندارد؛ خیلی‌ها می‌لغزند، در لحظه‌ی تصمیم می‌فهمند که شجاعت آن کاری که ادعای انجامش را دارند، در وجودشان نیست. مثل همین امروز یک برنامه‌ی سه روزه را برهم زدم تا به خودم ثابت شد آن قدر هم فکر می‌کردم شجاع نیستم. آن همه اشک که کنار مقبره‌ی احمدرضا ریختم، ثابت کرد که آن قدر دل شیر ندارم. من از همه‌ی زن‌های دنیا ضعیف‌ترم. امروز احساس می‌کنم از همه‌ی آدم‌های دنیا خسته‌ترم. من فقط می‌توانم بنویسم؛ از شهادت، از جنگ، از

مادران شجاع که مثل قهرمان‌ها با وقار گریه‌هایشان را زیر پلک‌ها و بغض‌هایشان را در سینه‌هایشان مردانه حبس می‌کنند، اما حالا دوباره در تردیدم. چطور می‌توانم زندگی نامه‌ی جوانی را بنویسم که جنگ هیچ فرصتی به او نداد؛ فرصت زندگی کردن را. فرصت دیدن. عاشق شدن. به آرزوهایش رسیدن را؟

باز تردید به دلم چنگ می‌زند؛ گمان نمی‌کنم بتوانم از این همه بی‌رحمی دنیا و آدم‌هایش که جنگ را ساخته‌اند و سلاح جنگ را تولید کرده‌اند، چیزی بنویسم که نشان مظلومیت بعضی انسان‌ها و نامردانگی و جنگ‌افروزی‌های بعضی‌هایشان باشد، اما من فقط از مردانگی و مظلومیت می‌نویسم. نوشتن از سلاح‌سازان و رد و قبول آن کار سیاستمداران است. من یک نویسنده‌ام و هنوز در تردید که حتی بتوانم زندگی یک رزمنده را بنویسم؛ مگر آن که احمد رضا کمکم کند تا دینی را که بر عهده دارم، انجام بدهم.

با صدای جیغ دختر بچه‌ای همه از جا می‌پرند، مثل صدای آژیری که وضعیت قرمز را اعلام می‌کرد. سربازهایی که زیر کلاه‌هایشان خواب بودند، قبل از همه از خواب پریده‌اند. دخترکی را در آغوش یک سرباز می‌بینم که بی‌هوش و پریده‌رنگ با دست‌های آویزان به طرف اورژانس مستقر در ترمینال برده می‌شود. مادرش شیون می‌کند. پدرش می‌دود. چند مرد نیروی انتظامی از اطراف می‌رسند. من نمی‌خواهم بدانم چرا دختر جیغ زد؟ چرا بی‌هوش شد؟ مردی که رنگ‌پریده دور خودش می‌چرخد کیست؟ چرا دست به پیشانی خود می‌کشد تا عرق‌هایش را بگیرد، اما می‌شنوم که می‌گوید: داشت با آن عروسک چشمک‌زن بازی می‌کرد. گمانم اتصالی داشت. عروسک برقی بود. اصلاً چراغ خواب برقی بود که شبیه عروسک بود. با خودم می‌گویم: حتماً مادرش لحظه‌ای

خوابش برده بود. پدرش پلک برهم گذاشته بود. دخترک شجاع‌تر از من بود، تترس‌تر از دختر راهنما. رفته بود تا کنار مغازه تا آن عروسک چشمک‌زن را لمس کند. باید خطر کرد. باید برای دیدن هرچه دوست داری خطر کنی، مثل آن دختر بچه.

باید زندگی نام‌ی احمد رضا را بنویسم. باید بروم خانه‌ای را که در منطقه‌ی دَر که اجاره کرده بود، ببینم. باید بروم اتاق کوچک اجاره‌ای را ببینم که احمد رضا احدی و محمد شمسی و داربوش ساکی، سه دانشجوی پزشکی، با هم در آن اتاق اجاره‌ای به کدام منطق و با کدام استدلال به این نتیجه رسیدند که از دنیای پر جلال و رفاه آینده‌ی یک پزشک دل بریده‌اند و بی‌آن که مطمئن باشند پایان راه کجاست، قدم در راهی گذاشته‌اند که شاید به پایانش هرگز نیندیشیده بودند؟ شاید برایشان مهم نبوده است پایان راه کجاست؛ وقتی ابتدای راه را شناخته‌اند و در آن گام گذاشته‌اند و به پیش رفته‌اند.

هیاهوی داخل ترمینال تمام شده است. سرباز برگشته است. همه از او حال دختر بچه را می‌پرسند. سرباز می‌گوید: یک شوک بود. دختر حالش خوب است. برایش سِرْم قند وصل کرده‌اند. می‌رود روی صندلی‌اش می‌نشیند. کلاهش را روی صورتش می‌گذارد و می‌خوابد. این بار شاید خواب لحظه‌هایی را می‌بیند که مردم آژیر وضعیت سفید را می‌شنیدند. از زیر پله‌ها و پناهگاه‌ها بیرون می‌آمدند، نفسی عمیق می‌کشیدند و با همان دلهره و لرزش دست‌ها می‌خوابیدند.

به پنجره‌ی عریض و تمام‌قد سالن انتظار نگاه می‌کنم؛ هنوز هوا تاریک است. ردیف صندلی که من نشسته‌ام، خالی شده است. کجا رفته‌اند؟ شاید اتوبوس آن‌ها حرکت کرده است. پسری که صندلی کنارم نشسته بود و ذکر می‌گفت. حالا مطمئنم شبیه عکس درون قاب گلزار شهدای عاشورا بود و حالا این‌جا روی صندلیش نیست. دیگر نیست! مدت‌هاست که رفته است. کجا؟ دنبالش می‌گردم؛ همه جا، دورتادور سالن

کتاب‌هایش را جا گذاشته است. اگر دانشجو باشد؟ اگر... از چرخیدن دور سالن خسته می‌شوم. برمی‌گردم سر جایم. می‌بینم پسر همان جا نشسته و کتاب‌هایش روی زانویش است، همان‌طور که بودند. لب‌هایش می‌جنبند، دارد ذکر می‌گوید. با برداشتن کتاب‌های از روی زانویش می‌خواهم بیدارش کنم تا بهانه‌ای برای پرسیدن نامش و این‌که از کدام شهر آمده و کدام دانشگاه می‌رود؟ چشم باز می‌کند به روبه‌رو و جایی نامعلوم خیره است. می‌پرسم: ببخشید! اجازه می‌دهید از شما بپرسم از کدام شهر هستید؟ می‌گوید: چه اهمیتی دارد مال کجا هستیم، حالا که این‌جا کنار شما نشسته‌ام. می‌دانم که نمی‌توانم بپرسم کدام دانشگاه می‌رود؟ چه رشته‌ای می‌خواند؟ اما کتاب‌هایش نشان می‌دهد که پزشکی می‌خواند، مثل احمد رضا احدی. می‌گویم: پسری را که من می‌شناسم، رشته‌ی پزشکی می‌خواند، چون پدرش وادارش کرد رشته‌ی پزشکی بخواند، او هم اعتراض نکرد. شاید خودش هم دوست داشت! شاید هم برایش اهمیت نداشت پزشک باشد یا شغل دیگری؟ می‌گوید: بله. یادم است. می‌پرسم: مگر او را می‌شناختی؟ سن و سال شما نمی‌رسد به آن روزها! می‌گوید: بله آن روزها. کتاب‌هایش را دارم ورق می‌زنم. نه از انتگرال چیزی می‌فهمم، نه از واژه‌های تخصصی که در کتاب پزشکی عمومی است. کتاب‌ها را به دستش می‌دهم که مثل یک رحل برای گرفتن کتاب‌ها گشوده مانده است. جای سوختگی روی دست‌هایش است. می‌پرسم: جای ترکش است؟ این سوختگی زخم فقط مال اصابت ترکش است. سن و سال شما به جبهه نمی‌رسد! چشم می‌بندد و ذکر می‌گوید. نمی‌دانم چرا این سؤال را جواب نداد؟ کمی عصبی می‌شوم، سر به پشتی فلزی صندلی تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم. وقتی با صدای اذان صبح که درون سالن می‌پیچد، چشم باز می‌کنم، پسر روی صندلیش نیست. کتاب‌هایش هم نیست. می‌روم وضوخانه و نمازخانه را پیدا می‌کنم. نماز صبح می‌خوانم. وقتی برمی‌گردم، منتظر پسر می‌مانم. شاید او هم رفته است نماز بخواند.

هرچه منتظر می‌شوم، بر نمی‌گردد. می‌خواهم سر جایم بنشینم. دختر بچه‌ای که جیغ زد و بی‌هوش شد، روی صندلی پسر نشست و به خواب عمیقی رفته است. تنه‌است. می‌ترسم دوباره اتفاقی برایش بیفتد. کنارش می‌نشینم تا هوار روشن می‌شود. می‌خواهم راه بیفتم، بروم تا کسی بگیرم، تا به کارهایم برسیم. کیفم را برمی‌دارم. می‌روم سراغ همان مغازه‌دار که اتصالی چراغ چشمک‌زن عروسکیش دختر را بی‌هوش کرده بود، تا سفارش کنم مواظب دخترک باشد. هنوز هم ممکن است خفاش شب‌هایی پیدا شوند. مرد مغازه‌دار می‌پرسد: کدام دختر؟ دخترک را نشان می‌دهم. می‌گوید: اون دختر روسری بنفش؟ بی‌سرپرست است. شب‌ها می‌آید این‌جا می‌خوابد، روزها می‌رود گدایی. این‌ها گرگ باران دیده‌اند. مواظب خودشان هستند؛ وگرنه... می‌گوییم: اما وقتی برق گرفتش و بی‌هوش شد و آن سرباز او را برد به‌داری، پدر و مادرش دنبالش می‌دویدند! می‌گوید: پدر و مادرش؟ کدام برق گرفتگی؟ به چراغ چشمک‌زن عروسکی اشاره می‌کنم. مرد با تعجب می‌گوید: من اجازه نمی‌دهم او به ویتترینم نزدیک شود. اگر آن عروسک داخل ویتترین را می‌گویی، چراغ خواب نیست. فقط یک عروسک کوچکی است که با باتری کار می‌کند. به اطراف نگاه می‌کنم. سربازها رفته‌اند. به دخترک نگاه می‌کنم، خوابش آن قدر عمیق است که با هیچ صدایی گمان نکنم بیدار بشود. با خودم می‌گویم: درست است که از خستگی خوابم برد، اما قرص‌های ضدافسردگی‌م را نخورده بودم... شاید توهم بوده... شاید همه را خواب دیده‌ام.

در یک لحظه صدای رادیو صاف و بدون پارازیت توی اتوبوس می‌پیچد و نفس‌ها را در سینه حبس می‌کند. این را از سکوت اطرافم می‌توانم درک کنم. راننده صدای رادیو را بیش‌تر می‌کند. صدای آژیر قرمز است و صدای همان گوینده‌ی آشنا: توجه! توجه! علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است... در یک لحظه چراغ‌های کوچک سقفی ماشین خاموش می‌شود. شاگرد راننده تلو تلو خوران داخل راهرو می‌رود و برمی‌گردد و مدام می‌گوید: حتی نور یک سیگار را نبینم. کبریت و فندک ممنوع. نق و نوق بچه‌ها ممنوع. حرف زدن ممنوع. بگیرین بخوابین تا وضعیت سفید بشه. پیرمرد روی صندلی کنار من همچنان خواب است، اما شاگرد انگار فقط او را حس می‌کند. صدایش را به جهت خودم می‌شنوم که می‌گوید: هواش رو داشته باش، بیدار شد، سیگار روشن نکنه. این دفعه دیگه وضع توفیر داره. اگر صدامیان ماشین رو ببینن. حکماً موشکی، راکتی، بمبی، می‌اندازه رو سرمون.

هوای بیرون تاریک است و ابرها آسمان را کیپ گرفته‌اند. حتی یک ستاره را نمی‌شود با چرخاندن سر و گردن از پنجره‌ی ماشین در هیچ گوشه‌ی آسمان دید. حرکت‌های زیگزاگ و لغزیدن لاستیک به شانه‌ی خاکی جاده نشان می‌دهد راننده دارد با چراغ خاموش رانندگی می‌کند، دست و دلش هم در اضطراب است. زن‌ها با مردهای کنار دستشان پیچ‌پیچ می‌کنند. بچه‌ها یا خوابیده‌اند یا بی‌خبر از آنچه بزرگ‌ترها را به وحشت انداخته، دارند در عالم دیگری سیر می‌کنند، که آدم‌های بالغ از آن غافلند. پسرک نوجوان عقب ماشین دارد آرام آرام سرودی را زمزمه می‌کند. خوب که گوش می‌دهم،

همان آهنگ معروف است: دایه دایه وقت جنگه، وقت دوستی با تفنگه... شاگرد راننده دستش را به صندلی دو طرف راهرو گرفته و با پاهایی که در تاریکی هم می‌توان دید دارند می‌لرزند، از کنار مسافران رد می‌شود. راننده صدای رادیو را کم کرده. یک گفتگوی خبری بعد از اخبار سراسری است. به ساعت نگاه می‌کنم. عقربه‌های سبز شبرنگ ساعت هشت و نیم شب را نشان می‌دهد. تا ساعت هشت صبح دوازده ساعت دیگر باقی است: برای رفتن به دانشگاه، ثبت‌نام و شروع یک زندگی دوباره. در شهری دیگر حسی دارم که نمی‌دانم چیست؟ این سفرهای کوچ از جنوب به غرب، از غرب به؟ راستی تهران علاوه بر پایتخت بودن در کجای جغرافیای وطن است؟ شمال؟ مرکز؟ بالاتر از مرکز و پایین‌تر از شمال؟ هرچه هست، در دامنه‌های البرز است و مهم این است که من از دامنه‌ی الوند افتاده‌ام به دامنه‌ی البرز. یکی از مسافریں از داخل صندلیش با صدای بلند می‌پرسد: آقای راننده وضعیت سفید نشده؟ زن و بچه‌های ما که از ترس زهره‌ترک شدند. پسرک نوجوان از عقب اتوبوس می‌گوید: آن همه جوان توی جبهه‌ها شب و روز زیر آتش همین بمب و موشک‌هایی هستن که شما از اعلام خبرش هم می‌ترسین! برای سلامتی رزمندگان اسلام صلوات... صدای صلوات می‌پیچد توی اتوبوس و انگار دل شب را بلرزاند. ابرها از هم می‌پاشند، مهتاب جاده را پُر می‌کند. شاگرد بلند داد می‌زند: لعنت به مَصَبَّت! آقا مهتاب! چه وقت نورپراکنی بود توی این واویلا؟! اگر خلبان صدام ما رو ببینه، چی جواب می‌دی؟ پسرک عقب اتوبوس می‌گوید: داداش! صدام که نمی‌آد بمب‌هاش رو بیهوده بریزه توی بیابون به امید این که برحسب اتفاق یک اتوبوس رو توی جاده بزنه. اون یا داره می‌ره تهران یا قم. تازگی‌ها این دوتا شهر رو نشون کرده. اگر موفق نشد بمب‌هاش رو بریزه توی شهرهای قم و تهران، سر راهش بمب‌ها رو می‌ریزه شهرهای مرزی و غرب و جنوب کشور. با شکم خالی از ابزار کشتار، برای ترسوندن و شکستن دیوار صوتی برمی‌گردند پایگاهشون.

شاگرد راننده که تا پایان حرف‌های پسرک ساکت است، می‌گوید: پسر جون! انگار کارشناس جنگ و نبرد هوایی هستی؟ ببینم نکنه از خونه در رفتی به بهانه‌ی تهران از اون جا بری جبهه؟ تا حالا چند بار از این کارها کردی؟ خیلی از این مسافره‌ای هم‌سن و سال تو رو توی ماشینم دیدم. بعد از چند وقت عکسشون توی تشییع جنازه‌ها بود یا روی حجله‌ی چراغ‌های سر کوچه‌ها. نکنه... پسرک ساکت می‌شود و من دیگه صدایش را نمی‌شنوم. دلم می‌خواهد هوا روشن شود تا ببینمش. آرزو می‌کنم زودتر صبح شود تا چهره‌اش را ببینم.



هوا روشن شده است. از سالن انتظار ترمینال می‌آیم بیرون. جمعیت مانند رودخانه‌ای در جریان مدام وارد سالن می‌شوند. به طرف ایستگاه تاکسی می‌روم. جوانی ژولیده و خمیده قامت با صدایی خش دار مقابلم می‌ایستد. قلبم فرو می‌ریزد؛ بدون توقف از او می‌گریزم. دختر راهنمایم می‌گفت: هنوز اسم خفاش شب تنش را می‌لرزاند. مرد می‌گوید: خانم کجا تشریف می‌برین؟ آزادی یک نفر. اون ماشین سبزه. اون پجو سبزه. انقلاب دو نفر اون پجو زرده. ونک اون پجو زرده که آلم داره... وحشت و بیزاری قلبم را می‌فشارد. حالا که شب نیست که بترسم، اما روز هم آرامش را می‌برد. چه می‌شود که یک جوان به این فلاکت می‌افتد؟ اعتیاد؟ فقر؟ نیاز؟ چه اتفاقی افتاد؟ احمدرضا کمک کن، بگو چه شد؟ این روزها را پیش‌بینی می‌کردی؟ با آن همه سال جنگ و آن همه فداکاری! این جوان معتاد نماینده‌ی چندتا از مردهای پایتخت است؟ هر قدم که برمی‌داری، معتاد، دزد، ساقی. راستی این کلمه را چه کسی اختراع کرد؟ چرا همه می‌دانند یکی به اسم ساقی هست؟ این مرد خاکستری نادیدنی که همه می‌دانند هست و نیست، کجاست؟ کیست؟

با چند گام بلند به طرف ایستگاه ونک می‌روم. حس می‌کنم پشت سرم نفس‌های تند و بریده‌بریده‌ای را می‌شنوم. چند تاکسی برای یک مسافر منتظرند. کنار تابلو ایستگاه ونک هم چند تاکسی خالی است. انگار مسافر ونک کم است. می‌روم ایستگاه ونک. کنار ماشینی که نوبت مسافربری اوست، مردی مسن، اما تمیز و مرتب‌تر از دیگر راننده‌ها می‌پرسد: خانم ونک؟ بدون جواب دادن به او، در را باز می‌کنم و روی صندلی

تک کنار راننده می‌نشینم. این طور بهتر است؛ راحت‌ترم. کمر بند ایمنی را می‌بندم. آن نفس‌هایی که پشت سرم می‌شنیدم، حالا از کنار گوشم می‌شنوم. سر می‌چرخانم به طرف صاحب نفس؛ همان جوان ژولیده‌ی معتاد است، می‌گوید: خواهر دشت اول صبح نداشتم. معلومه دستت تبر که، یک چیزی بگذار کف دستم. ایشالا دستت برکت داره. با این که از کمک به گداها و معتادها بیزارم، اما برای خلاص شدن از وجودش دست می‌برم داخل کیفم. دستم می‌خورد به آبمیوه و بیسکوییتی که دختر راهنمایم صبح دیروز به جای صبحانه برایم گرفته بود. یک اسکناس از کیفم برمی‌دارم، با همان آبمیوه و بیسکویت می‌دهم به دست جوان که دست لرزانش را با آن ناخن‌های چرک و سیاه به طرفم دراز کرده است. جوان تا آن‌ها را می‌گیرد، پول را می‌بوسد و روی پیشانی‌ش می‌گذارد و بعد به آبمیوه و بیسکویت نگاه می‌کند. کمی عقب می‌رود. شیشه‌ی ماشین را بالا می‌برم. بوی دود و لاستیک‌های ساییده و لنت ترمزهای داغ‌شده فضا را پُر کرده است. چقدر هوای این جا با هوای شهر احمد رضا تفاوت دارد. آن جا مثل تنفس هوای بهشت بود و حالا استنشاق بوی دوزخ. به عقب سر می‌چرخانم بینم مسافر دیگری برای ونک هست. جوان معتاد لب جدول نشسته و دارد بیسکویت و آبمیوه را می‌خورد. از وضعیت تهوع‌آورش رو برمی‌گردانم. راننده می‌آید، در را باز می‌کند و می‌گوید: خانم باید خیلی منتظر بشیم تا سه تا دیگه مسافر گیر بیارم. این دهاتی‌ها یا می‌رن خزانه یا خیلی همت کنند، آزادی و آذری. نک و توکی دانشجو یا آدم حسابی هستند که بروند ونک. می‌خواهم بگویم ونک خودش یک روزگاری دهی کوچک بود. این دهاتی‌ها هم همان کسانی هستند که هشت سال بچه‌هایشان را فرستادند تا از کشور دفاع کنند. تا... اما نمی‌گویم. حوصله‌ی حرف زدن ندارم. چند لحظه بعد می‌پرسد: خانم عجله ندارین که؟ می‌گویم: چند دقیقه صبر کنید، اگر کسی نبود، دربست برو میدان ونک.

چشم می‌بندم و منتظر می‌نشینم، برای سوار شدن مسافری یا رضایت دادن راننده

به رفتن. صدای پسر محاسن مشکی، جوانی که داخل سالن ترمینال کنارم نشسته بود، از پشت سرم شنیده می‌شود. می‌گوید: راه بیفت آقا. میدان ونک، درست. راننده در را باز می‌کند و محکم می‌بندد. همین‌طور که چشمم بسته است، حرکت ماشین را حس می‌کنم و پسر جوان را با آن محاسن کوتاه مشکی و موهای پرپشت به رنگ محاسنش. کتاب‌هایش را گذاشته روی زانوش. او هم چشم‌هایش را بسته و دارد ذکر می‌گوید. ترافیک صبحگاهی. بوق‌های ممتد. فریاد راننده‌ها. ترمز ماشین‌ها و فریاد عابرها. یکی فریاد می‌زند: مگر کوری این‌جا خط عابر پیاده است. برو گاری سوار شو... . از پنجره‌های بسته‌ی تاکسی هم می‌توانم وجود ساقی‌ها و جوان‌های معتاد، ژولیده و کثیف، آواره‌ی خیابان‌ها و گوشه‌ی پارک‌ها را ببینم. چادرم را روی صورتم می‌کشم که آن‌ها مرا نبینند. راننده نگاهم می‌کند. وقتی چادر را روی صورتم می‌بیند، می‌گوید: مسافرت توی شب خسته‌کننده است. هر فصل یک جور. روزها هم که تابستان از گرما کلافه‌ای، زمستان از سرما، پنجره‌های بسته و بوی سیگار و هزار تا مشکلات دیگه. اصلاً مسافرت بدون وسیله‌ی شخصی صرف نداره. البته شما که کارمند و دانشجو هستید، وضعتون فرق می‌کنه.

دارد داخل آینه را نگاه می‌کند. با خودم فکر می‌کنم دارد با پسر محاسن مشکی حرف می‌زند. این را از پشت پلک‌های بسته و زیر چادر می‌شود فهمید. حتی ویراژ دادن‌هایش را از لابه‌لای ماشین‌ها می‌توانم حس کنم. می‌گوید: هفته‌ای یک شب کشیک ترمینال هستیم. این آخرین تریپ بود. قانون تاکسیرانی موظف کرده؛ وگرنه پا نمی‌گذاشتم توی ترمینال. حال آدم برمی‌گرده. مسیر اصلی من خط شهرک غرب به میدون ونکه. با ذوق زندگی سرم را از زیر چادر بیرون می‌آورم و می‌گویم: پس بی‌زحمت درست برو شهرک غرب. لحظه‌ای فکر می‌کنم پسر محاسن مشکی هم شاید با من هم مسیر است، وگرنه اعتراض می‌کرد، چون اول او بود که به راننده گفت درست

برود میدان ونک! یا می گفت: من میدان ونک پیاده می شوم، اما صدایش را نمی شنوم. راننده می گوید: چشم خانم. فقط کرایه‌ی ونک تا شهرک غرب، سوا حساب می شه. می گویم: مهم نیست. نمی دانم چرا پسر محاسن مشکی حرف دیگری نزد؟ دوباره چادرم را می کشم روی صورتم و چشم می بندم. وقتی صدای ازدحام ماشین ها و ویراژ رفتن های راننده کم می شود و ماشین سرعت می گیرد، می شود فهمید که وارد اتوبان شده و چیزی نمانده به شهرک برسد. چشم باز می کنم. چادرم را مرتب می کنم. کیف پولم را درمی آورم. می پرسم: کرایه چقدر تقدیم کنم. می گوید: با حساب دربست بودن و کرایه‌ی شهرک ۲۵ هزار تومان. می پرسم: برای دو نفر؟ اطرافش را نگاه می کند. می گوید: خودتون توی ترمینال فرمودی دربست تا شهرک غرب! می دانم دوباره زده‌ام به خاکی! ۲۵ هزار تومان را توی دستم مشت می کنم. پنجره‌ی ماشین را باز می کنم. هوا پاییزی، اما آلوده است. طبق معمول وارونگی هوا است. بوی گازهای نیم سوخته و بنزین سربدار و لنت های داغ شده‌ی ترمزها و دود آگروز ماشین ها شهر را بدبو و تیره کرده، حتی شهرک غرب را.

آدرس کوچه و خیابان را می گویم. درست مقابل در خانه توقف می کند. از تاکسی پیاده می شوم. در را می بندم و از پنجره کرایه را دستش می دهم. به صندلی عقب نگاه می کنم. دو کتاب روی صندلی عقب است، اما پسر محاسن مشکی نیست. راننده خداحافظی می کند و می رود. فرصت نشد به راننده بگویم آن پسر کتاب هایش را جا گذاشت. در حیاط را باز می کنم. به باغچه‌ی کنار در ورودی نگاه می کنم. برگ درختها زرد و آویزان است. درخت خرما لوی این موقع سال پر از میوه های نارنجی نارس بود. امسال میوه ندارد. چرا؟ گل های همیشه بهار پژمرده و کاکتوس های لبه‌ی باغچه به نظر بی رمق می رسند. حتماً این جا باران نیاریده است. از پله ها بالا می روم. در آپارتمانم را باز می کنم. بوی نا و دوده های آگروز ماشین های عبوری از کوچه، توی خانه است.

همه‌ی پنجره‌ها را باز می‌گذارم، اما هوا فقط سرد می‌شود، نه تمیز. کنار تلفن می‌نشینم. تقویم رومی‌زی را ورق می‌زنم. امروز وقت دکتر دارم. پیغام‌گیر تلفن را روشن می‌کنم. از مطب دکتر زنگ زده‌اند برای یادآوری. چقدر این دکترهای متخصص با کلاس هستند! برای وقت خودشان و بیمارشان ارزش قائلند! منشی دکتر پیغام گذاشته که اگر به‌موقع نمی‌روم، اطلاع بدهم. نمی‌دانم اطلاع بدهم که نمی‌روم یا به سفارش دکترم حتماً باید ویزیت بشوم. فکر می‌کنم این قدر خسته‌ام که گمان نکنم بتوانم از خانه بیرون بروم. باید بقیه‌ی روز را بخوابم. پنجره‌ها را می‌بندم. هواکش آشپزخانه و دستشویی را روشن می‌کنم. شاید این روش تهویه بهتر عمل کند. عقربه‌ی ساعت شماطه‌ای را روی چهار بعدازظهر تنظیم می‌کنم و کلید آزاد را می‌زنم. دوتا قرص خواب‌آور می‌خورم، شاید بتوانم چند ساعت با آرامش، بدون توهم و بدون کابوس یک خواب راحت داشته باشم. پتو می‌کشم روی خودم و تنه می‌چسبانم به گرمای رادیاتور و مجاله می‌شوم. چهره‌ی پسر محاسن مشکی را توی ذهنم می‌چرخانم، با عکس‌های درون قاب بالای سر شهیدای عاشورای ملایر مقایسه می‌کنم. باید به یاد بیاورم شبیه کدام‌یک از آن‌ها بود. توهم نبود. آن پسر را توی ترمینال و توی تاکسی دیده‌ام. هنوز هشیارم. کتاب‌هایش را توی تاکسی جا گذاشته بود. کتاب پزشکی عمومی و انتگرال را...

تا دکه‌ی زنگ ساعت از جا می‌پرد، من هم همراه آن از جا کنده می‌شوم. تنم خیس عرق می‌شود. قلبم می‌کوبد، مثل زمانی که رادیو آژیر قرمز می‌کشید، هول برم می‌دارد. زنگ ساعت را خاموش می‌کنم. لحظه‌ای داخل پتو مچاله می‌نشینم. کمی آرام می‌شوم. به عقربه‌های ساعت نگاه می‌کنم. چهار است. از خودم می‌پرسم: چه ضرورتی داشت ساعت را بگذارم روی زنگ؟ من که کاری نداشتم. می‌توانستم تا وقتی قرص‌ها اثر دارند، بخوابم. چرا بعضی وقت‌ها مغزم درست کار نمی‌کند. تصمیم‌هایم عاقلانه نیست. من کجا به ثبت‌نام دانشگاه احمدرضا رسیدم؟ کی... نمی‌دانم دیگر چه سؤالی از خودم دارم. حالا که بیدار شده‌ام. پس دیگر دعوا و خودزنی چه فایده‌ای دارد؟

می‌روم دستشویی. وضو می‌گیرم. نماز ظهر و عصر را می‌خوانم. یک دوش چندثانیه‌ای می‌گیرم. می‌خواهم ساعت شماطه‌ای را ببرم توی اتاقم. یادداشتی را که کنارش گذاشته‌ام می‌بینم؛ پنج بعدازظهر وقت دکتر دارم. باید سر ساعت توی مطبش باشم، وگرنه وقتم را می‌دهد به دیگری. آن وقت باید بنشینم تا اگر کسی نیامده بود، به جای او بروم یا منشی ببیند حالم خوب نیست، بین مریض بفرستم پیش دکتر.

لباس می‌پوشم و آماده می‌شوم برای رفتن. چند بار تلفنم زنگ می‌زند، جواب نمی‌دهم. ناگهان دلهره می‌گیرم. شاید همان شماره‌ی ناشناس باشد. نمی‌خواهم شماره را ببینم، تا دوباره تردید و هزاران سؤال بیفتد توی سرم. با دو زنگ قطع می‌شود. چند لحظه بعد دوباره زنگ می‌زند. می‌خواهم بدون دیدن شماره بروم بیرون، اما یک بار دیگر که زنگ می‌خورد، بی‌اختیار نگاه می‌کنم. شماره‌ی دختر راهنماست. جواب می‌دهم: سلام.

می‌گوید: منتظر شدم برسی خانه، زنگ بزنی. مُردم از دلواپسی. حتی زنگ زدم ترمینال از آقاصادق پرسیدم اتوبوس شان سالم رسیده تهران. می‌بینی تا کجا فکر و خیالات برم داشته بود. من مارگزیده‌ام. هر تأخیری دیوانه‌ام می‌کند. حالا راحت رسیدی؟ می‌گویم: بله. ممنونم که نگرانم بودی. چه خوب است که یکی نگران آدم باشد. به زندگی امیدوارم کردی. می‌گوید: باید با امید زندگی کرد، وگرنه همه‌اش می‌شود پوچی و بیزاری از خود و دیگران. باید تا زنده‌ایم، از این که فرصت داریم به دیگران هم امید زندگی بدهیم، خدا را شاکر باشیم.

لحظه‌ای به زندگیش، به نامزد مفقودالجسدش و به این که دارد به من امید می‌دهد، فکر می‌کنم. می‌گوید: الو... صدام رو می‌شنوی؟ خوبی؟ می‌گویم: بله عزیزم، خوبم. لطف کردی که زنگ زدی. بگذار به حساب بی‌حواسی من. باز هم زنگ بزنی. من گاهی فراموش‌کار می‌شوم. گاهی فرصت نمی‌شود. همین حالا باید یادداشت بگذارم کنار تلفن که یادم باشد امشب با مادر احمدرضا تلفنی تماس بگیرم. می‌گوید: خدا کند فرصت‌ها را تا وقتش نگذشته و زمان از دست نرفته، قدر بدانیم. خوشحالم که خوبی. خداحافظ.

خداحافظ! چقدر کوتاه و سریع همه چیز را گفت!

چادر می‌پوشم و می‌خواهم از خانه بروم بیرون. تا مطب دکتر راهی نیست. پیاده می‌توانم بروم، اما سرگیجه دارم. حال خوب نیست. کاش زنگ بزنی وقت دکتر را کنسل کنم، ولی بی‌اختیار از در بیرون می‌روم. از پله‌ها سرازیر می‌شوم. انگار یک نفر دارد دستم را می‌کشد و از پله‌ها می‌برد پایین. تا رسیدن مقابل در کلینیک یکی بازوهایم را گرفته، مبادا از سرگیجه زمین بخورم. مقابل آسانسور کلینیک ازدحام است. باید صبر کنم. سوار می‌شوم و بالا می‌رود و بلندگویش طبقه‌ی چهارم را اعلام می‌کند و می‌ایستد. وارد

سالن انتظار مطب دکتر می شوم. چشم می چرخانم؛ این همه بیمار! ظاهرهای زیبا. زنان با آرایش‌ها و لباس‌های آخرین مدل اروپایی. مردان با آخرین مدل کت و شلوار و برخی با کراوات. این‌ها این‌جا مطب پزشک متخصص مغز و اعصاب چه می‌کنند؟ چه مشکل روحی و روانی دارند، وقتی ظاهرشان این قدر آراسته است؟ چه کم دارند؟ این همه آدم در مطب یک دکتر! مطب‌های دیگر و دکترهای دیگر هم همین‌طور است؟

منشی اسمم را صدا می‌زند. می‌روم کنار پیشخوانش. چشمش را از صفحه‌ی ماینیتر کامپیوتر بر نمی‌دارد. می‌گوید: ۳۵ هزار تومان لطفاً. اگر می‌خواهید کارت بکشید، آن‌جا، دستگاه، همکارم، و با دست به دختری اشاره می‌کند که با آخرین مدل رنگ مو و آرایش کنار دستگاه پوز نشسته است. کارت را به دختر می‌دهم. رمز کارت را می‌گویم. دختر بدون این‌که نگاهم کند، کارت می‌کشد. فیش پرداخت را با پرونده‌ام به دستم می‌دهد و می‌گوید: مریض آمد بیرون، شما برو.

می‌روم کنار در اتاق دکتر می‌ایستم. صدای فیژ آرامی می‌آید. در الکترونیکی اتاق دکتر باز می‌شود. زن جوانی در حالی که سرش روی شانه‌ی مردی است که از حلقه‌های یک شکلشان می‌فهمم همسرش است، با چشمان سبز و نمناک از اتاق بیرون می‌آید. پشت سرشان خانم مسنی از دکتر خداحافظی می‌کند. دکتر به خانم مسن می‌گوید: مواظبش باشید. این بیماری قابل درمان نیست. فقط مراقبت و آرامش می‌خواهد.

وارد اتاق می‌شوم. سلام می‌کنم. دکتر دکمه‌ی الکتریکی در را می‌زند. در قفل می‌شود. به صندلی کنار دستش اشاره می‌کند تا بنشینم. پرونده‌ام را که بی‌اختیار به طرفش دراز کرده‌ام، می‌گیرد به صفحه‌ی اول آن نگاه می‌کند تا یادش بیاید دردم چیست و داروهای قبلی چه بوده. می‌گوید: بیمار قبلی هم... اما انگار سوگند رازداری پزشکی یادش می‌آید و نمی‌گوید بیمار قبلی هم همین بیماری را داشت. اما می‌گوید:

خوب خانم نویسنده! اثر جدید چه خلق کرده‌ای؟ شما نویسنده‌ها خدایان عرصه‌ی تخیل روی زمین هستید. انسان را خلق می‌کنید. برایش از تولد تا مرگ سرنوشت رقم می‌زنید. بشر کم مصیبت دارد، شما نویسنده‌ها هم می‌توانید به دردهایش ناخنک بزنید. هم خودتان را بیمار می‌کنید، هم خوانندگان را متوهم و مریض... دارم نگاهش می‌کنم، اما تمام ذهنم درگیر پسر جوان محاسن مشکی است. او توهم نبود. آن کتاب‌ها روی زانویش بود، اما چرا توی تاکسی جا گذاشته بود؟ حتماً توی تاکسی خوابش برده و کتاب‌ها از روی زانویش افتاده روی صندلی یا وقتی پیاده شده، خواب‌آلود بوده. کتابش را فراموش کرده.

دکتر فشار خونم را می‌گیرد و می‌گوید: این روزها چه درگیری ذهنی داری؟ فشارت رفته است بالای ابرها. یک نوار مغز می‌نویسم. برو منشی ترتیبش را بدهد. نوار را بگیر، بیاور ببینم. داری از خودت یک بیمار خطرناک می‌سازی. من هشدار دادم. اگر هم می‌خواهی بنویسی، یک داستان عاشقانه، کمدی، بازاری‌پسند و خواننده‌پسند بنویس، فروشش بیشتر می‌شود. خودت هم آن لحظه‌های شاد و عاشقانه را حتی در روی کاغذ احساس می‌کنی. امتحان کن! این طور که تو می‌نویسی، آدم را از زندگی بیزار می‌کنی. کتاب قبلی‌ات را که برایم آوردی، خواندم. داشتم فکر می‌کردم دختری مثل تو باید دیوانه باشد که این قدر سخت و خشن و سیاه بنویسد. مگر غیر از مرگ و خون و کشتار جملات دیگری در مغز تو نیست؟ باور کن آن‌هایی هم که به خاطر نوشته‌های تو بیمار می‌شوند، گناهشان گردن توست.

کاغذی به دستم می‌دهد که بروم یک نوار مغز بگیرم. می‌روم کنار پیشخوان. منشی می‌گوید: اگر نقد می‌پردازی پانزده هزار تومان. اگر کارت می‌کشی، همکارم. دوباره همان مسیر ویزیت گرفتن طی می‌شود و دختر از دستگاه پرینتر کاغذی بیرون می‌آورد

که من حتی نگاهش هم نمی‌کنم. دختر بلندبالای زیبایی با آرایشی ملایم از کنار دستگاه پرینتر بلند می‌شود و اشاره می‌کند پشت سرش به اتاق نوار مغز کنار اتاق دکتر بروم. می‌رویم. با اشاره‌ی دختر روی صندلی می‌نشینم. روسری و چادرم را برمی‌دارد. با مالیدن ژل لابه‌لای موهایم چند دستگاه الکتروود به پیشانی و اطراف شقیقه‌ام، وسط فرق سرم، وصل می‌کند. چشم می‌بندم تا دستگاه به کار بیفتد. نوار گرفته شود و دختر الکتروودها را جدا کند. با دستمال کاغذی ژل‌ها را پاک می‌کند و می‌گوید: برای شستن این ژل‌ها یک حمام لازم می‌شود. نوار مغزی را داخل یک پاکت می‌گذارد و اشاره می‌کند از یک در بین اتاقی وارد اتاق دکتر شوم. این راه‌ها را قبلاً چند بار رفته‌ام، ولی هر بار انگار تازه به این مطب آمده‌ام. دکتر مریضی را که در این فاصله ویزیت کرده، بدرقه می‌کند، با او دست می‌دهد و می‌گوید: فقط آرامش. خواب به‌موقع و خوردن قرص‌هایت سر وقت. مریض از اتاق بیرون می‌رود. در ورودی و در بین اتاقی با هم الکترونیکی قفل می‌شوند. دکتر نوار را نگاه می‌کند و اشاره می‌کند به تخت کنار اتاق، با ملافه کاغذی یک‌بار مصرف. لب تخت می‌نشینم. روبه‌رویم روی میز دکتر یک مانیتور کوچک است که اتصال دارد به دوربین مداربسته. رفت و آمد بیماران کنار پیشخوان منشی و داخل سالن انتظار کاملاً واضح دیده می‌شود. چرا؟ مثل فیلم‌های جاسوسی یا سازمان‌های امنیتی. برای نظارت بر حفظ جان خودشان است یا مریض‌هایشان؟ نوار مغز را بعد از یک نگاه سطحی داخل پرونده‌ام می‌گذارد. کنار تخت می‌ایستد. پلک‌هایم را بالا می‌دهد و داخل کره‌ی چشمم را نگاه می‌کند. نبضم را می‌گیرد. با آن چکش معروف اعصاب‌سنج پزشکی چند بار به آرنج‌ها و زانوهایم می‌زند، مثل برق گرفته‌ها دست‌ها و پاهایم از جا می‌پرند. دکتر نفس عمیقی می‌کشد. اشاره می‌کند بلند شوم. نسخه برایم می‌نویسد و می‌گوید: اگر حالت خوب بود، دو ماه دیگر بیا ببینمت. اگر حالت بد شد، بین مریض وقت بگیر بیا. اوضاع خیلی خوب نیست. یک چیزی مثل جغجغه جلوی

صورت‌م تکان می‌دهد و می‌پرسد: چه رنگ‌هایی می‌بینی؟ می‌گویم: سبز و زرد، جغجغه را طور دیگری تکان می‌دهد و می‌پرسد: چندتا می‌بینی؟ می‌گویم: سرم گیج رفت. نفهمیدم چند دور چرخید. نگاهم می‌کند. می‌گوید: فقط خودت باید به خودت کمک کنی. من داروها را می‌نویسم یا می‌خوری یا نمی‌خوری! اما یک چیز را جدی هشدار می‌دهم. قبل از این‌که به جنون مبتلا شوی، باید کار و حرفه‌ات را عوض کنی، حتی اگر خیلی به آن احتیاج داری. جامعه به یک زن سالم و شاداب بیش‌تر نیاز دارد تا یک نویسنده‌ی مجنون... نسخه‌ام را دستم می‌دهد و می‌گوید: باید باور کنی اصلاً حالت خوب نیست. من باید چطور این را به تو بفهمانم؟ می‌گویم: دعا کنید این کاری را که شروع کرده‌ام، با موفقیت تمام شود، سعی می‌کنم فاز نوشتنم را تغییر بدهم. می‌گوید: متأسفانه در این مرحله تغییر، مشکل‌تو را حل نمی‌کند، باید با میل و خواهش نفست برای رفتن به طرف نوشتن بجنگی. تو مثل یک معتادی که میل به ماده‌ی مخرب او را از هر اندیشه‌ای محروم می‌کند. باید با میل اعتیادآور مبارزه کنی، حتی اگر شده خودت را به تخت ببندی.

در همان لحظه مرد جوان ژولیده‌ی داخل ترمینال مقابل چشمم می‌ایستد. دارد بیسکویت‌ها و آبمیوه را با ولع می‌خورد. دکتر می‌گوید: باید با هر چه روحت را آشفته می‌کند، بجنگی.

احمدرضا احدی مقابل چشمم می‌ایستد؛ نزدیک‌تر از پلک‌هایم. یک دستش به دسته‌ی یک برانکارد است و در دست دیگرش یک کلاشینکف. دارد می‌دود به طرف سنگرهایی که از آن‌ها آتش و دود بلند می‌شود. چهره‌اش را نمی‌بینم. اگر هم ببینم، نمی‌شناسم. فقط می‌دانم احمدرضاست. تا به حال یک تصویر واضح و عکس شفاف از او ندیده‌ام. عکس بالای سر قبرش هم درون قاب عکس را یادم نمی‌آید.

دکتر دکمه‌ی الکتریکی در اتاق را می‌زند. بیرون که می‌روم، درست روبه‌روی در ورودی همان پسر جوان محاسن مشک‌ی است. می‌روم تا بپرسم او هم وقت دکتر داشته است؟ می‌داند کتاب‌هایش را توی تاکسی جا گذاشته بود؟ وقتی در اتاق دکتر قیژ می‌کند و پشت سر بیمار بعدی بسته می‌شود، پسر نیست، اما صدای همان پسر است می‌گوید: موفق می‌شوی. هر جنگی باشد، تو پیروزی.

می‌روم داروخانه‌ی کنار کلینیک، داروهایم را بگیرم. کارت و رمز را می‌دهم به صندوقدار، فیش را بدون این که نگاه کنم می‌گیرم و نایلون داروهایم را. با خودم می‌گویم: اگر ننویسم، دیوانه‌تر خواهم شد. یکی باید باشد که بگوید چه گذشت. چگونه گذشت آن هشت سال جنگ و سال‌های بعدش. اگر من ننویسم، کی باید بنویسد. من حتی به قیمت مجنون شدن می‌نویسم. مجنون شدن را چند بار در بین راه تکرار می‌کنم، تا وقتی می‌رسم به خانه. کتاب حرمان هور را برمی‌دارم. بین ورق‌هایش علامت گذاشته‌ام. هر فصل اسم خاص دارد. این فصل را نوشته‌ام «مجنون در هور». جملاتی را که احمد رضا هنگام ورود به جزیره‌ی مجنون نوشته است، می‌خوانم. «شنیده بودی که عشق لیلی، مجنون بیچاره را آن‌چنان آواره کرده بود که حتی سخت‌ترین و موحش‌ترین بیابان‌ها را هم برای یافتن لیلی زیر پا گذاشت، ولی باور نمی‌کردی آن عشق این قدر شدت داشته باشد که مجنون بیچاره را به این جزایر بکشاند؛ جزایر مجنون!... شب اول طبق معمول و مثل همه‌ی بچه‌ها تو هم حالت تازه‌واردی را داری. سنگر نمود و کوتاه و پر از موش‌هایی است که هر کدامشان چند گربه را حریف‌اند. کانالی موجود نیست. اگر هم هست، کانال مخروبه‌ای است که هر چند قدم یک جا با خمپاره باز یا بسته شده است. این جبهه جای آسانی نیست، ولی به هر حال، همه‌ی کارها به لطف و عنایت خدا به‌خوبی پیش می‌رود. ناصر همان پسر سیزده یا چهارده‌ساله که صدای خوبی هم داشت، با همان پرچمدارِ دسته که قراولی همه‌ی کارها بود، در

همان شب اول جلوتر از محمود، معاون فرمانده گروهان که در شب اول به شهادت رسید، به خدا پیوست.» کتاب را می‌بندم. اسم‌های شهدای این فصل را از حفظ هستم. علاوه بر فرمانده گردان و آن پسر قراول سیزده چهارده‌ساله، حاج چراغی و احمد زمانی، بهروز، عبدالله و فتح‌الله و ناصر، آن پسر نوجوان که احمد رضا از او با عنوان ناصر کوچک یاد می‌کند، توی همین فصل هستند؛ فصل مجنون. احمد رضا از شهادت احمد زمانی با حسی از نوستالژی و یاد گذشته با حسرت می‌گوید: ولی باورت نمی‌شد احمد شهید شود. وقتی به یاد خاطرات دبیرستان می‌افتی و امروز که جسد پاره‌پاره‌ی احمد، در هر طرف جاده پخش شده است، سخت دلگیر و ملول می‌شوی. به هر حال، این هم گل چهارم بچه‌های ماست... احمد رضا در آخر این یادداشت نوشته: بهترین یارانت این چنین مردانه و با شکوه به شهادت رسیده‌اند. آرام آرام. مستِ مست!

این غزل‌واره‌ی احمد رضا بوی غزل‌های حافظ شیراز می‌دهد. بوی آن می‌که حافظ از ساقی طلب می‌کند: ساقیا بده جامی زان شراب روحانی... .



هوا تاریک شده است. وقت اذان است. با همان وضوی نماز ظهر و عصر، نماز مغرب و عشا را می‌خوانم. شماره‌ی تلفن مادر احمدرضا را می‌گیرم. چند بار گوشی زنگ می‌خورد، اما جواب نمی‌دهند. دو بار دیگر شماره را تکرار می‌کنم. وقتی دارم ناامید می‌شوم و از خودم می‌پرسم: چرا دختر راهنما اصرار داشت من دیشب را آن‌جا بمانم و بروم دیدار مادر احمدرضا. او که خانه نیست؟ شاید رفته‌اند سفر. شاید رفته‌اند دیدن نوه‌ها. خوب است که نوه دارند. خوب است که انسان‌ها گاهی یکی را داشته باشند که دیدارش نفس‌های خسته را و ضربان‌های تند را آرام کند. دارم به دنباله‌ی غزل حافظ فکر می‌کنم، تلفنم زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. به شمارش نگاه نمی‌کنم. سلام می‌کنم. صدای بانویی را می‌شنوم که آشناست، اما من به جا نمی‌آورم. قبل از این که چیزی بپرسم، می‌گوید: این شماره روی شماره‌گیر تلفن من بود. چند بار زنگ خورد. سر نماز بودم... حالا می‌فهمم که مادر احمدرضا است. حسی از پرواز دارم. به خانه‌اش و کنار سجاده‌اش که می‌دانم هنوز پهن است و چادر نمازش هنوز روی سرش است. می‌گویم: من نویسنده‌ی زندگی‌نامه‌ی احمدرضا هستم. چند بار زنگ زدم... می‌خواهم اجازه بگیرم که جملاتی از ذهن خودم را وارد داستان کنم. می‌خواهم چیزهایی را که می‌نویسم هم مستند باشد، هم داستانی باشد. می‌خواهم از زبان شما احمدرضا را بشناسم. شروع می‌کند به حرف زدن. من هم در کنار او با هم قدم می‌زنیم؛ کنار کارون، جایی که وقتی از مادر احمدرضا می‌پرسم: احمدرضا چه بازی‌هایی می‌کرد؟ لب کارون هم می‌رفتید. انگار دلهره دارم مبدا بیفتد داخل آب کارون خروشان!

می‌پرسم: احمدرضا خواهر هم دارد؟ مادر احمدرضا می‌گوید: فقط سه پسر داشتم. احمدرضا اولین پسر من بود. آرام و صبور بود. وقتی می‌رفتیم لب شط برای تفریح، او هم با بچه‌ها بازی می‌کرد. اهواز به دنیا آمده بود تا دوره‌ی راهنمایی را که تمام کرد و باید می‌رفت دبیرستان، اهواز بودیم، اما جنگ شروع شد. هواپیماهای دشمن روزی چند بار می‌آمدند اهواز. گاهی بمباران می‌کردند. گاهی فقط دیوار صوتی را می‌شکستند و فرار می‌کردند. مردم وحشت‌زده بودند. تا آن روزها جنگ ندیده بودند. آن هم در شهر و کشور خودشان به این شکل. می‌پرسم: احمدرضا چه کار می‌کرد وقتی صدای غرش هواپیماهای دشمن را می‌شنید؟ مادر می‌گوید: ضبط صوت را برمی‌داشت و می‌رفت توی حیاط، صدای هواپیماهای عراقی را ضبط می‌کرد. جنگ که به داخل شهرها رسید، ما با عموی احمدرضا که تاکسی داشت، از اهواز خارج شدیم. پدر احمدرضا ارتشی بود. می‌دانست وقتی دشمن به داخل خاک یک کشور بیاید، زن و بچه‌ها در امان نیستند. ما با بقیه‌ی زن و بچه‌ها از شهر خارج شدیم. ما آمدیم ملایر. این‌جا زادگاه من و همسر من بود. احمدرضا این‌جا درسش را ادامه داد. پدرش موقع ثبت‌نام دبیرستان فقط می‌خواست احمدرضا رشته‌ی تجربی بخواند تا پزشک بشود.

می‌پرسم: احمدرضا دوست داشت پزشک بشود، یک بوعلی دیگر! حالا که رفته است استان همدان در جوار ابوعلی‌سینا، اشتیاقش برای پزشک شدن به سلیقه‌ی پدرش نزدیک نشده بود؟ می‌گوید: نمی‌دانم خودش به چه فکر می‌کرد، اما یاد من نمی‌آید با نظر پدرش مخالفت کرده باشد. کم حرف می‌زد، اما درسش خوب بود. در چند دانشگاه رشته‌ی پزشکی قبول شد، ولی پدرش اصرار داشت دانشگاه شهید بهشتی درس بخواند. شاگرد اول کنکور بود. می‌پرسم: وقتی فهمیدید رشته‌ی پزشکی قبول شده، چه حسی داشتید؟ خودش و شما؟ خانم احدی می‌گوید: خودش اطلاع نداشت قبول شده. یکی از دوستانش زنگ زد به او خبر داد. آن روزها مثل حالا اینترنتی نبود.

روزنامه‌ها اسامی قبول‌شده‌ها را می‌نوشتند. احمد رضا خودش پی‌گیر نبود. به جنگ بیش‌تر از ادامه‌ی تحصیل فکر می‌کرد. با آن سن و سال جنگ برایش در اولویت بود. نزدیک اذان مغرب بود که تلفن زنگ زد. احمد رضا تلفن را جواب داد و رفت لب حوض وضو بگیرد، برود برای نماز. پرسیدم: احمد رضا کی بود زنگ زد؟ چی گفت؟

می‌دانم که جنگ بوده است. هر زنگ تلفن برای خانواده‌هایی که عزیزی را در جبهه داشتند، چه حس‌ی داشت. پدر احمد رضا نظامی بود و در اهواز. حتماً با هر زنگ تلفن یا زنگ در خانه قلب‌هایشان از هم می‌پاشید. قبل از این که سؤال دیگری بپرسم، مادر احمد رضا می‌گوید: وضویش را که گرفت، گفت: دوستم بود. خبر داد کنکور پزشکی قبول شده‌ام؛ با رتبه‌ی خوب. من با شوق پرسیدم با رتبه‌ی خوب قبول شده‌ای، چرا خوشحال نیستی؟ هیچ جوابی نداد. رفت مسجد برای نماز.

می‌گویم: خانم احدی! احمد رضا مال این دنیا نبود. نباید توقع داشت که قبولی در رشته‌ی پزشکی با همه‌ی ارزشش او را خوشحال کند. من برای تمام جمله‌ها و کلمه‌های کتاب حرمان هور ساعت‌ها وقت گذاشته‌ام. در هیچ جای این کتاب صدای خنده، شادی و شوخی و خوشحالی را نمی‌شود شنید، چرا؟ چرا احمد رضا... . مادر احمد رضا می‌گوید: همین‌طور است که شما می‌گویید. با این که کودکی شادی داشت، اما هر چه بزرگ‌تر می‌شد، کم‌حرف‌تر می‌شد. وقتی جنگ شد، او نه زیاد حرف می‌زد، نه چیزی او را خوشحال می‌کرد... می‌گویم: غم و حرمان از وجود همه‌ی کلماتش می‌بارد. همه‌اش تنهایی است و رنج. می‌گوید: وقتی داریوش ساکی شهید شده بود، احمد رضا ساک او را همراه خودش آورده بود. داریوش ساکی و احمد رضا هم کلاس بودند. نزدیک دانشگاه توی ده درکه، یک اتاق اجاره کرده بودند. داشت توی حیاط اورکت شهید ساکی را تنش می‌کرد. دلم لرزید گفتم: احمد رضا چرا لباس شهید را نت

می کنی مادر؟ دلم... احمدرضا گفت: مامان! ساکی شهید شده! می دانید خانواده اش الان چه حالی دارند؟ شما از این که من لباس او را برای تبرک بیوشم، ناراحت می شوی؟ اگر من شهید بشوم...

گذر زمان را حس نمی کنم. نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت است با مادر احمدرضا حرف زده ام، اما همان حسی را دارم که ذهنم را پر کرده بود از دیدن مادر احمدرضا روز تشییع جنازه ی پسر شهیدش. حس دیدن بانویی باوقار، آرام، مانند قهرمانی که از قهرمان دیگری حرف می زند، مانند مربی که از شاگرد قهرمانش تعریف می کند. می پرسم: می دانستید او قلمی به این توانایی دارد، مثل یک نویسنده ی حرفه ای؟ می گوید: من و احمدرضا با هم مثل دوست بودیم. من و احمدرضا پانزده سال اختلاف سن داشتیم، اما نه! این را نمی دانستم. او بیش تر به درس هایش توجه داشت. تقریباً همیشه در مدرسه شاگرد اول بود. می پرسم: کتاب حرمان هور را بارها خوانده ام. آدمهایی که با احمدرضا هستند، از جنس خودش هستند، کم حرف و صبور. دوستانش را بر همین اساس انتخاب می کرد یا اتفاقی بود؟ می گوید: احمدرضا خیلی با ایمان بود. گمانم خداوند هم در انتخابش به او کمک می کرد. می گویم: من هم همین حس را دارم. احمدرضا به دور از دل بستگی های دنیا بود. از هر کدام از دوستان شهیدش هم که حرف می زند، آن ها را به خاطر این بریدگی از دنیا ستایش می کند. او و همه ی کسانی که در یادداشت هایش با آن ها مانوس است، فقط به جنگ فکر می کرده اند؛ به شهادت. هیچ شروع و آغازی برایشان مهم نیست، مگر آغاز یک عملیات. شروع یک حمله و پایان آن که گاه با اندوه از دادن دوستان و هم رزمانش همراه است. چرا نگاهش به دنیا از دریچه ی جنگ و آدم های حاضر در جبهه است؟ او یک پزشک بود و باید دید دوگانه ای می داشت. شما چه فکری می کنید؟

مادر احمدرضا می‌گوید: من هم کتاب حرمان هور را مدام می‌خوانم. من هم مثل شما فکر می‌کنم او همه‌ی دنیا را در جنگ می‌دید. فقط از شهادت دوستان و هم‌کلاسی‌هایش غمگین می‌شد. او قبل از جنگ پسر شادی بود. عکس‌هایش را دیده‌اید؟ همیشه لبخند دارد. می‌خواهم بگویم: من جز همین عکس‌های سیاه و سفید ضمیمه‌ی کتاب عکس دیگری از احمدرضا ندیده‌ام، اما نمی‌گویم. چطور آدمی باید باشم من! که تا شهر احمدرضا رفته‌ام، مدت‌ها کنار قبرش با او حرف زده‌ام، قاب عکس بالای قبرش را دیده‌ام، اما عکس او را ندیده باشم؟ نمی‌گویم. می‌پرسم: احمدرضا دانشجوی پزشکی بود. دوست داشت در جبهه امدادگر باشد یا نیروی رزمی؟

مادر مثل این که بخواهد مدال افتخارات قهرمانش را بشمرد، می‌گوید: احمدرضا هم یک امدادگر بود، هم یک نیروی رزمی، یک آرپی‌جی‌زن بی‌نظیر، یک دیده‌بان باهوش، حتی یک نیروی اطلاعات عملیات. آخرین مأموریتش برای اطلاعات عملیات در خاک بصره بود. چهارده بار زخمی شد. هم‌زمانش می‌گویند گاه چند روز ناپدید می‌شد. بعد از مدتی که برمی‌گشت، معلوم می‌شد درون خاک دشمن بوده برای جمع کردن اطلاعات. بعد از آن است که شهید می‌شود؛ در یک کمین!

لحظه‌ای بغضی همراه با غرور در چهره‌ی مادر احمدرضا می‌بینم. چشمانی که هر بار با یادآوری خاطرات اولین فرزندش نمناک می‌شود. از این که با سؤال‌هایم غمش را زنده می‌کنم، از خودم دلخورم، اما باید حس یک مادر در سخن گفتن از پسر شهیدش خیلی بیش‌تر از هر منبع اطلاعاتی به نوشتن داستان کمک کند.

دکترم می‌گوید: با نوشته‌های خودت را دیوانه کرده‌ای و خوانندگان داستان‌هایت همه بیمار می‌شوند. می‌گویم: آقای دکتر! دعا کن این کاری که آغاز کرده‌ام، خوب تمام شود.

به مادر احمدرضا می‌گویم: دعا کنید این زندگی‌نامه‌ی داستانی که می‌خواهم بنویسم، همان باشد که وقتی در صحرای محشر احمدرضا را دیدم، شرمنده نباشم. دلم می‌خواهد وسیله‌ی شفاعتم باشد. می‌گوید: دعا می‌کنم عاقبت به خیر باشی. حالا که برای شهدا می‌نویسی تا اسم آن‌ها را زنده نگه داری. از این دعا احساس آرامش می‌کنم. انگار تقدیر برای انجام کاری به‌خصوص آدم‌های به‌خصوصی را انتخاب می‌کند. من هم مانند احمدرضا دنیا را از دریچه‌ی جنگ و آدم‌هایش می‌بینم. هیچ اتفاقی در عالم شادم نمی‌کند، اما کوچک‌ترین حادثه برای کسانی که دوستشان دارم یا حتی آن‌ها که یک بار دیده‌ام، آن قدر غمگینم می‌کند که از دنیا بیزار می‌شوم.

می‌گویم: شاید حس خودخواهانه است برای یک نویسنده که بگوید انتخاب شده است. اما من این حس را باور دارم که شهدا ما را انتخاب کرده‌اند تا راوی دردها و زخم‌هایشان باشیم. همان‌طور که خداوند شهدا را انتخاب می‌کند تا روایت‌گر عشق بنده‌هایش به خودش باشند. من کمی مریض احوالم. دعا کنید خدا کمکم کند تا زنده هستم، دست‌هایم بنویسد. تا روایت‌گری باشم برای آن حادثه‌ی عظیم که برای ما این شهدا را خلق کرد.



هوای در که در این وقت سال سردتر، اما تمیزتر از مرکز شهر، حتی شمال شهر است. بی‌شبهت به هوای شهر احمدرضا نیست. همان هوایی را دارد که آن روز که با دختر راهنما در گلزار شهدای عاشورای ملایر، کنار سنگ‌های مرمر سیاه داشت. من به آسمان نگاه کردم. تیره و ابری شده بود و بعد باران گرفت. این جا هم هوا ابری است. بوی باران می‌آید. از در که نگاه که می‌کنم، شهر تیره و خاکستری است. بی‌دلیل نبوده است که احمدرضا وقتی دانشگاه ثبت‌نام می‌کند، محله‌ی در که را برای زندگی انتخاب می‌کند. یک اتاق در طبقه‌ی بالای خانه‌ای ویلایی قدیمی، شاید به دلیل شباهت آب و هوایی بین شهر خودش و خانه‌ی دانشجوییش.

سرگیجه دارم. نمی‌توانم بالا بروم. این سربالایی، مثل صعود به قله است برای من. می‌خواهم بروم خانه را ببینم، اما نه تپش‌های تند قلبم و نه این سرگیجه‌ی ناگهانی اجازه نمی‌دهند از این جایی که نشسته‌ام، بالاتر بروم. آیا آن خانه هنوز همان‌طور همان‌جاست؛ تا خاطره‌ی این پسرهای طالب علم و جوایب شهادت را در خودش حفظ کند؟ دیگر هیچ چیز سر جایش نیست. ویلاهای بزرگ خانه‌های کوچک روستایی در که را بلعیده‌اند. آپارتمان‌ها جای درخت‌های اقاکیا و بید و سپیدار و تبریزی قد علم کرده‌اند. روی کُنده‌ی خشکیده و قطور درختی می‌نشینم. سرم سنگین است. عابران از کنارم رد می‌شوند. زن جوانی می‌پرسد: خانم! کمک نمی‌خواهید؟ حالتان خوب است؟ می‌گویم: بله. ممنونم. این جا کمی استراحت می‌کنم، بعد... می‌خواهم سراغ خانه‌ی احمدرضا را بگیرم. این زن جوان‌تر از آن است که آن روزها را به یاد بیاورد. چشم

می‌چرخانم به دنبال یک پیرمرد یا پیرزنی که آن روزها را به خاطر داشته باشد. از خانه‌های قدیمی و آدم‌هایش اطلاع داشته باشد.

مدتی روی همان کنده‌ی درخت نشستهام، اما هیچ آدم مسنی را نمی‌بینم. می‌خواهم از خودم بپرسم: چرا امروز آدم‌های مسن؟ یادم می‌آید که هواشناس خبر، شب قبل هشدار می‌داد که به علت وارونگی هوا افراد بیمار و مسن در خانه بمانند. حالا علت سرگیجه و سنگینی سرم را می‌فهمم. از محله‌ی درکه سرازیر می‌شوم، مانند قطره آبی که از باران شب قبل روی برگ‌ی مانده بود و حالا با یک تلنگر نسیم از روی برگ می‌غلتد و درون خاک فرو می‌رود. از محله‌ی درکه با ناامیدی خارج می‌شوم. مانند سقوط از تپه‌ای سنگی که تمام وجودم را خرد و شکننده کرده است. دیدن خانه‌ی احمدرضا شاید حالم را بدتر از این می‌کرد.

به خیابان اصلی می‌رسم. به اطرافم نگاه می‌کنم. چند متر پایین‌تر ایستگاه اتوبوس است. می‌روم داخل سرپناه ایستگاه می‌نشینم. هوا تیره‌تر می‌شود. باد می‌وزد و باران می‌گیرد. درست همانند لحظه‌ای که در گلزار شهدای عاشورا کنار قبر احمدرضا نشسته بودم. چند ماشین شخصی لحظه‌ای می‌ایستند. بوق می‌زنند و منتظر نگاهی یا عکس‌العملی از من! اما بی‌نتیجه پا روی پدال گاز می‌فشارند و دور می‌شوند. از زیر نگاهم رنگ‌های سیاه متالیک و نقره‌ای ماشین‌های شاسی بلندشان را می‌بینم. چند تاکسی خطی هم چراغ می‌زنند، اما من نمی‌دانم چرا سوار نمی‌شوم و نشستهام صدای باران را که به سقف پلاستیکی سرپناه ایستگاه می‌خورد، گوش می‌دهم. گاهی ذهنم برای لحظه‌ای از کار می‌افتد. دکترم می‌گوید: این چیزی شبیه هشدار برای آلزایمر است. داری فراموشی مقطعی می‌گیری. قرص‌های ضد اضطراب گاهی عوارضی هم دارند. می‌دانم تعطیلی لحظه‌ای ذهنم زیر بار فشار افکار جورواجور گاهی هنگ می‌کند.

به قول اهالی کامپیوترشناس و به گفته‌ی دکترم شاید آغاز یک بیماری دیگر است؛
الزایمر.

چرا منتظر اتوبوس واحد نشسته‌ام که می‌دانم وقتی هوا بارانی باشد، آن‌ها هم مثل
همان قطره‌ی روی برگ گُم می‌شوند. می‌خواهم بروم، بایستم کنار خیابان برای یک
تاکسی خطی دست بلند کنم. پسر محاسن مشکی می‌آید داخل ایستگاه، روی صندلی
فلزی سرد و خیس می‌نشیند. نگاهش می‌کنم. چقدر دوست داشتم دوباره ببینمش؛
حالا این‌جا! اما حرف چرا نمی‌زند؟ دارد ذکر می‌گوید؟ کتاب‌هایش همراهش نیستند؟
حتماً همان روز توی تاکسی جا گذاشت، دیگر دنبالش نرفته است. می‌پرسم: اتوبوسی
که از این ایستگاه رد می‌شود، مقصدش کجاست؟ می‌گوید: میدان ونک، اما دیر می‌آید.
دارد شب می‌شود.

می‌روم کنار خیابان. تاکسی مقابل پایم می‌ایستد. می‌خواهم به پسر تعارف کنم قبل
از من سوار شود، اما نیست. صدایش می‌پیچد توی گوشم: دارد شب می‌شود. به خانه
که می‌رسم، شب شده است. نماز می‌خوانم. میل به غذا ندارم. چای آماده می‌کنم. یک
فنجان می‌خورم. سرمای در که توی تنم مانده است. کتاب یادداشت‌های حرمان هور
را برمی‌دارم. پتو دور خودم می‌پیچم و کنار رادیاتور می‌نشینم. به آن یادداشت احمد رضا
که بعد از «فصل مجنون» در فصل «بتاز فرمانده» نوشته است: امشب عجب شب
شگفتی است! چقدر لطیف و ظریف است! می‌خواهی همه‌ی حال و هوایش را به
خاطر داشته باشی. نسیم آرام هور، نی‌ها را همچون گیسوان آشفته مجنون درهم
می‌کند و می‌رقصاند. ماه با فروتنی کامل به هور می‌خندد. ماهی‌ها هم از این لب‌خند
خوشایند ماه به ولوله درآمده‌اند. آسمان تار تار است، ولی ستاره‌ها شادند. همه در شادی
و وجد و سرورند؛ و تو تنها دوباره امشب سخت سر در گریبان غصه‌ای دیگر هستی.

نسیم مسکن هور هم با این همه زیبایی آرامت نمی‌کند. راستی امشب عجب شب خاطره‌انگیزی است! با هر خاطره اشکی و آهی و افسوس. به قول محمد، چشم‌هایت تمامی خاطراتش را برای یک لحظه در پیش خود تصور می‌کند، آن‌گاه آرام قطره اشکی بر گونه‌هایت روان می‌کند.

پسر محاسن مشکی گفت: دارد شب می‌شود، و من حس می‌کنم شب عجیبی است، مانند همان شبی که احمدرضا توصیفش کرده است. تب دارم. تنم داغ و گر گرفته است. کتاب را می‌بندم. هر لحظه حالم بدتر می‌شود. قدرت بلند شدن ندارم تا قرص‌هایم را بخورم. از مادر احمدرضا می‌پرسم: احمدرضا دانشجوی پزشکی بود، اما نیروی رزمی هم بوده، به چه نوع از تخصص‌های رزمی در جبهه پیش‌تر علاقه داشت؟

مادر احمدرضا همان‌طور که از پسر قهرمانش صحبت می‌کند، می‌گوید: به همه‌ی امور، تیربارچی، تک‌تیرانداز، کمین. هر نوع خدمتی که از دستش برمی‌آمد، حتی بی‌سیم‌چی! دیده‌بان خوبی هم بود.

کتاب را مثل زمانی که فال حافظ می‌گیرند، باز می‌کنم. فصل «کمین» می‌آید. سرخط‌ها را می‌خوانم. باید یکی از این تخصص‌ها را از نگاه احمدرضا ببینم. در پاراگراف دوم صفحه‌ی چهارم فصل کمین خطاب به خودش نوشته است: بچه‌ها شاد شادند. عده‌ای از آنان امشب تعویض می‌شوند. دوباره [دوربین] مادون را به چشم می‌گذاری و مسیر جاده‌ی عقب را که قرار است نیروها بیایند و رانداز می‌کنی. ناگهان چند سایه با قامت‌هایی خمیده و تاشده با کوله‌ای به سمت بچه‌ها می‌آیند. به استقبالشان می‌روی. کوله‌هایشان را می‌گیری و به گوشه‌ای می‌گذاری. اولی که خیلی خسته بود، حال احوال‌پرسی هم نداشت. کمی آب خواست و در گوشه‌ای نشست. دومی هم همین‌طور. هر کدام پشت سر دیگری می‌آمدند. چند لحظه گذشت. آن پسرک که پیش‌تر از همه

دوستش داشتی، پیدایش شد. سلام داد. آمد جلو. دیدی خودش است. در آن تاریکی شب تا صورت‌هایتان خیلی نزدیک نمی‌شد، نمی‌توانستید همدیگر را تشخیص دهید. جواب سلامش را گفתי و کوله‌اش را گرفتی. آن‌گاه همدیگر را در آغوش گرفتید و خستگی این چند روزه را با دیدار او از تن درآوردی. پسرک خیس بود و خسته، حتی نای حرف زدن نداشت. آرام او را گوشه‌ای نشاندی تا استراحت کند. بچه‌هایی را که باید تعویض می‌شدند، به عقب فرستادی. به لطف خدا تعویض امشب بدون حادثه بود. آری امشب شب خوبی است. ستاره‌ها هم می‌دانند. چشمانت را خوب می‌گشایی تا تمام چیزها را در ذهنت جای دهد. این سنگ‌های نگهبانی که هر روز در هم می‌شوند و هر شب هندسه‌ی جدیدی به خود می‌گیرند، این جاده‌ی ناجور را که هر نقطه‌اش بوسه‌گاه خمپاره‌هاست، یا این قیافه‌ی هولناک کمین را. امشب شب آخر است. بچه‌ها را خوب بنگر! این همه زحمت را با عرق‌هایی که می‌ریزند، در کنج خاطرت داشته باش. حرف‌هایشان را خوب بشنو و از این حال و هوا، امشب لذت ببر.

می‌پرسم: خانم احدی! احمد رضا هیچ وقت از آن پسرک که خیلی دوستش داشت، چیزی غیر از آن که در یادداشت‌هایش نوشته، نمی‌گفت؟ مادر احمد رضا می‌گوید: نه! اما هر کسی یک تعبیری دارد. من هم خیلی دلم می‌خواهد بدانم. خیلی‌ها می‌گویند ارتباطی با غیب داشته است. باور کنید! خیلی‌ها که او را بیش‌تر در جبهه دیده‌اند، از رفتار و حالاتش چنین برداشت‌هایی دارند. واقعاً به این اعتقاد دارند. احمد رضا خیلی پاک بود. بعید نیست با غیب هم ارتباطی داشته باشد. می‌گویم: من احساس می‌کنم همزادش بوده است یا موجود موهوم و محبوبی که احمد رضا دلش می‌خواهد مثل او باشد، مثل یک فرشته‌ی همراه. مادر احمد رضا می‌گوید: احسنت به شما! گمان می‌کنم این تعبیر شما به واقعیت نزدیک‌تر از چیزهایی است که دیگران می‌گویند. مثلاً... حرفشان را قطع می‌کنم و با عذرخواهی می‌گویم: مثل دوران کودکی که بچه‌ها با یک موجود

خیالی حرف می‌زنند. حتی وقتی بزرگ‌تر می‌شوند، با او درد دل می‌کنند. مثل خود ما، وقتی تنها هستیم. گاهی بلند با خودمان حرف می‌زنیم. من گاهی با خودم آن قدر حرف می‌زنم که فراموش می‌کنم تنها هستم و از مهمان خیالی‌ام عذرخواهی می‌کنم که پرحرفی کرده‌ام. احمد رضا در یادداشت‌هایش در کتاب حرمان هور، که من اسمش را گذاشته‌ام «فصل پسرک برخیز!» از تنهایی و این که دارد در خیالش با او حرف می‌زند، پرده برداشته. گفته است: آن روز مدرسه مثل همیشه شلوغ و پرسروصدا بود. بچه‌ها با همان شور همیشگی و بازیگوشی‌هایشان ناظم را کلافه کرده بودند. برای تو آن روز مدرسه تنهای تنها بود؛ سوت و کور و خلوت. گویی صدای بچه‌ها را نمی‌شنیدی و وجودشان توجهات را جلب نمی‌کرد. وقت کلاس شد. آن ساعت هم کلاس ریاضی بود. معلم تمرین‌ها را حل می‌کرد و تو در حالی که چشمانت امتداد خط سفید گچ را روی تخته‌سیاه دنبال می‌کرد، افکارت پیش آن پسرک بود. چطور حواست جمع باشد، در حالی که جای خالی‌اش لحظه‌ای وجدانت را آرام نمی‌گذارد. پسرک تنها بود و آرام. وقتی سفره‌ی گفته‌هایش پهن می‌شد، تو همه‌ی وجودت را آماده‌ی گوش دادن می‌کردی. وقتی حرف می‌زد، گویی آب سردی بر آتش درونت می‌ریخت. آری همان پسر که چند وقتی است دیگر او را ندیده‌ای و دیگر هم نمی‌توانی ببینی امشب میهمان خاطرات است.

برخیز پسرک!

مثل همان روز صبح که صخره‌های بزرگ کوه را زیر پاهای خود درمی‌نوردیدیم.

برخیز پسرک!

مثل همان قبل‌ها که قدم‌هایمان راه دبیرستان را پیش می‌گرفت.

برخیز پسرک!

که روحم سرد سرد است و همچون همیشه با کلامت سردی وجودم را حرارت
بخش.

پسرک بیا!

بیا که سخت نگرانم. مثل همان شب که سخت دل‌پریشان و آشفته آمدی، کمی
برایم حرف زدی... و من نگرانم مثل همان شب تو.

پسرک برخیز!

مثل همان دیدار آخر که گرما در کوشک بیداد می‌کرد. دوباره بیا و همان لبخند آخر
را بر دیدگان ناکامم بگشا.

بیا پسرک!

می‌دانم که این پسرک حالا دیگر یکی از شخصیت‌های داستان زندگی احمدرضا
نیست. باید پسرکی باشد نماد همه‌ی پسرهایی که او دوستشان دارد. نماد محمد
روستایی که هم‌کلاسی مدرسه‌اش بوده و نماد کسی که برایش این مرثیه را گفته
است: دیگر مادر داغدارت چشمی برایش نمانده است. موها را چه زود بر سر پدر سفید
کردی! و غیر از این دو کسی نمی‌داند که چه بر سر تو آمده است.

و در امتداد زندگی این پسرک که او دوستش دارد، فصل شهادت محمد عاشوری
که هم‌شهریش بود، دانشجوی مهندسی پتروشیمی دانشگاه امیرکبیر بود و احمدرضا
در فراق او نوشته است: از درز کلمات ده‌ها جزوه و کتاب و معادله و از انبوه xها و yها
و دعوای تانژانت و کتانژانت‌ها برای رفتن به آن سوی صفحه‌ی خونین دشت برای
ترسیم هندسه‌ی زیبای نخل‌ها. از دبستان تا دانشگاه... بیچاره پدر چه آرزوها برایت
داشت. سال‌ها در آن دکان حقیر کار می‌کرد تا تو امروز عصای دست پیری‌اش باشی و

تو چه زود موها را بر سرش سفید کردی و مادر که نسیم یاد تو چون بید پیکر نحیفش را می لرزاند و دست در زنبیل خالی امید می کند و می گرید.

پسرک حالا در یادداشت‌های احمدرضا تکثیر شده است؛ همان کثرت در عین وحدت و وحدت در عین کثرت، که او از جمع رزمندگانی که می شناسد، احساس می کند. او حالا پسرک را دوباره احیا می کند. بعد از شهادت محمد روستایی و محمد عاشوری، پسرک حکایت‌های احمدرضا رفته است و او درباره‌اش می نویسد: تو تنها بودی و وقتی تو رفتی، من دیگر بی کس و سخت وامانده‌ام. برخیز پسرک که تنهایی...

چراغ‌ها را خاموش می کنم. قرص‌های آرام‌بخش را می خورم. پتو را تا زیر گلویم می کشم. حس خفگی دارم. کمی آن را عقب می زنم و می گویم: چرا احمدرضا این قدر از تنهایی می گوید، وقتی آن همه دوستانی دارد که دوستش دارند و او آن‌ها را دوست دارد، چرا باز هم حس تنهایی به شکایتش وامی دارد؟ از خودم می پرسم: چطور باید این حس تنهایی را درک کنم و بنویسم؟ صدای دختر راهنمایم توی خانه می پیچد. زیر باران بلند حرف می زد. نگرانم بود؛ همان جا، در کنار قبر احمدرضا. گفتم می خواهم مدتی تنها کنار قبرش باشم. دختر رفت توی ماشینش نشست. مدتی بعد برگشت با یک چتر. گفت: تا کی می خواهی این جا بنشینی. این چتر را بگیر. گفتم حالا دیگر خیس شده‌ام. مهم نیست. گفت: حالت خوب نیست؟ پرسیدم: باید خوب باشم؟ وقتی این همه تردید دارم. چگونه می شود از زندگی یک انسان نوشت که همیشه روحش بر جهان اطراف اشراق دارد؛ آن هم یک شهید. خودم را درگیر راهی کرده‌ام که نمی دانم چطور به پایان ببرم. لبخندش می زند. لبخندش را نمی بینم. تصور می کنم. صدایش طور یست که این حس را به من می دهد.

می پرسد: چرا باید تردید داشته باشی و نتوانی؟ وقتی هنوز کسانی که او را می شناسند، زنده اند: مادرش، برادرانش، هم‌زمانش، مردم شهرش؟ می‌گویم: من زود ناامید می‌شوم. تردید هم که داشته باشم، بیش تر ناامید می‌شوم. ناامیدی ضعیفم می‌کند و بیمارتر می‌شوم.

این پسرک که معمای زندگی اوست و تا آخر لاینحل مانده است، کیست؟ هنوز خواب بر پلک‌هایم نرسیده مانند این که رمزگشایی از معمایی کرده باشم، با صدای خفهای می‌پرسم: مجید اکبری. محمد روستایی؟ رضایی؟ ساکی؟ حسن صفایی که از او به‌عنوان حسنگ یاد می‌کند. پسری با سن و سال کم‌تر از آن گروه؟ فرمانده عبدالله؟ حسین سلامی؟ سامری؟ حیدری؟ واعظ؟ قاسم؟ حیدر؟ خدایا کدامیک از این‌ها پسرک قصه‌های احمد رضا است؟ احمد رضا تو را به خدا به من بگو. به من بگو آن پسرک کیست؟ اگر هم‌زاد دوران کودکی‌هایت است که تو را در تمام جبهه‌ها و در کلاس درس همراهی می‌کند، چرا گفته‌ای مادرت را داغدار کردی و موهای پدرت سفید شد؟ نکند آینده‌ای نه خیلی دور از زندگی خودت را در آینه‌ی آن پسرک دیده‌ای؟ مادرت را داغدار دیده‌ای و پدرت را که نه تنها موهایش سفید شد، که بعد از تو دیگر زندگی برایش تنگ و نفس گیر شد، آن قدر که نه خیلی بعد از تو، زندگی و دنیا را ترک کرد. آیا آن پسرک خود تو هستی در کالبد دیگران؟ آیا وجود آن پسرک همان وحدت در عین کثرت است؟ احمد رضا حالا بگو آن پسرک کیست؟ اگر خود تو نیستی، اگر هم‌زاد تو نیست، اگر روح تو نیست که قبل از موعد از جسمت جدا شده و چون آینه‌ای مقابلش ایستاده‌ای و مدام می‌گویی: پسرک؟ پسرک کجایی؟ که خانه‌ی قلب من بی‌تو همچون خرابه‌ای است. پسرک نمی‌خواستم بگویم، یعنی پیش روی تو نمی‌گفتم، اما

حالا پشت سرت می‌گویم که وقتی پایه‌های سست دنیایم فرو می‌ریزد، وقتی از همه بیزار می‌شوم، وقتی همه غریبه می‌شوند و واقعاً تنها در میان این کثرت پرسه می‌زنم، تمام خلاً این تنهایی را با اندک یادی از تو جبران می‌کنم.

با فریادی از سر ناامیدی در کشف این رمز می‌گویم: احمدرضا بگو این پسرک کیست؟ این کسی که در تنهایی تو در بین کثرت هم نیست؟ پشت سرش با او حرف می‌زنی؛ این مُثُل افلاطونی کیست؟ این پیدای ناپیدا که در تمام لحظات زندگی تو هست و نیست؟

حس می‌کنم پنجره‌ی اطاق باز است. نسیمی سرد می‌آید و همراه آن صدای همان پسر جوان محاسن مشکی است که در ایستگاه درکه، روی آن نیمکت خیس زیر باران گفت: دارد شب می‌شود. پتو را کنار می‌زنم تا ببینمش. می‌گوید: خیلی باید فکر کرد. زندگی گاه به نظر پیچیده است، گاه ساده، مثل همان انتگرال. مثل همان مُثُل افلاطونی. می‌خواهم بپرسم: کتاب انتگرال و پزشکی عمومی را که توی تاکسی جا گذاشته بودی... می‌روم پنجره را ببندم. پسر محاسن مشکی می‌گوید: وقتی حالت خوب نیست، کمی پنجره را باز کن. به هوای تازه احتیاج داری. خودت را خیلی اذیت می‌کنی. دنبالش می‌گردم. هوا روشن نیست. آسمان هم مهتابی نیست، اما هاله‌ای از نوری آبی روشن و مهربان خانه را روشن کرده؛ از قرص‌های آرام‌بخش هنوز گیج هستیم. پنجره را می‌بندم. می‌روم تا بخوابم.

وقتی از خواب بیدار می‌شوم، هوا خاکستری و بارانی است. نماز صبح را که می‌خوانم، به نوشته‌های دیشب فکر می‌کنم، به پسرک، به رمزی که گشوده نشد. باید فکر کنم. باید دوباره کتاب را بخوانم. باید با مادر احمدرضا حرف بزنم. باید از آغاز یادداشت‌های حرمان هور را دوباره با دقت، کلمه به کلمه بخوانم. باید بدانم پسرک از چه زمانی و از

کدام منطقه‌ی عملیاتی وارد زندگی احمدرضا شده است. باید چند روزی نویسم و فکر کنم. باید بروم دیدار دکتر پرویز. از حج تمتع برگشته است. موهایش را تراشیده. لاغر شده است. چهره‌ی آرام و مهربانش روحانی شده است، مثل همه‌ی پسرهای جنگ‌رفته و پا به سن گذاشته. قبل از شروع جلسه‌ی انجمن، در راهرو دیدمش. سلام کردم و فرصتی پیدا شد تا با ایشان درباره‌ی احمدرضا صحبت کنم. احمدرضا را می‌شناسد. در دانشگاه با هم هم‌دوره‌ای بوده‌اند. دکتر پرویز همان نشانه‌های احمدرضا را دارد: آرام، صبور، یک پزشکِ نویسنده، بی‌ادعا. هر بار می‌بینمش، حس می‌کنم ترکیبی یا زخمی از جبهه به یادگار در تنش دارد و او صبورانه دارد آن را تحمل می‌کند. این باید از خصایص خیلی از مردهای هم‌نسل و هم‌دوره‌ی احمدرضا احدی باشد. باید علیرضا کمری را پیدا کنم. باید از او بپرسم این یادداشت‌ها را چطور به دست آورده است. آیا او هم مثل من فکر می‌کند؟ احمدرضا قبل از این که یک پزشک باشد، یک نویسنده است. احمدرضا نه کلاس نویسندگی رفته است، نه تکنیک رمان خوانده است، اما تمام فنون نویسندگی و راویان یک رمان، زاویه‌دیدها را می‌شناسد. از زاویه‌دید نمایشی حرف می‌زند. همان که می‌گویند من خطابی! او در برخی یادداشت‌ها خودش را مورد خطاب قرار می‌دهد. یادداشت‌های برخی فصل‌های حرمان هور به زاویه‌دید دانای کل است. برخی زاویه‌دید نمایشی مانند مونولوگ‌های روی صحنه‌ی تئاتر است. باید علیرضا کمری که اصل یادداشت‌هایش را بارها خوانده، به قول حافظ شیرازی «یک نکته از آن معنی» را درک کرده باشد. باید دکتر پرویز چیزهایی بدانند که به این کشف رمز کمک کنند

همان‌طور که پسرک زندگی احمدرضا را پُر کرده است، حالا تمام ذهن مرا مشغول

خودش کرده است. دوباره کتاب حرمان هور را برمی‌دارم. در فصلی که نامش را گذاشته‌ام «باز هم هور» نوشته است: اما ای هور، آرام باش! مبادا پسرک را بیدار کنی! مبادا بزم تنه‌بیش را به هم بزنی! نمی‌دانم شاید پسرک سرد و بی‌جان در فلان بستر یا لایه‌ی انبوه بی‌نهایت‌ای هور آرمیده باشد.

کتاب را می‌بندد. روی زمین دراز می‌کشد. دست‌هایش را زیر سر می‌گذارد. فکرش مغشوش و درهم است. امتحانات آخر ترم دانشگاه نزدیک است. می‌خواهد لحظه‌ای تمرکز کند. با خودش می‌گوید: باید امتحانم خوب بشود. نباید وقت را از دست بدهم. پدر دل بسته است به این نمره‌ها و به آینده‌ی من. مادر چه فکریایی که در سرش نیست! خدای من!

بلند می‌شود. می‌نشیند. زانوهایش را در بغل می‌گیرد. حس لرزش زانوهایش او را عصبی می‌کند. پاهایش را چهارزانو می‌کند و کتابش را باز می‌کند، اما تنها خطوطی مبهم از آن همه کلمات تخصصی مقابل چشمش بی‌رنگ می‌شوند. آه می‌کشد: خدایا! پسر! چرا امروز هرچه کتاب را پیش رویت باز می‌کنی تا کلامی از آن بخوانی نمی‌توانی! چقدر باید حواست را متمرکز کنی، ولی باز هم نمی‌شود. مطلب را دوباره از سر می‌گیری، ولی باز هم حواست می‌پرد. کتاب را می‌بندد. دست به شقیقه‌هایش می‌کشد: خدایا آرامم کن. مگذار خاطر کسی برایم ناراحت باشد. خدایا مگذار دلی بشکند که طاقت این یکی را ندارم! پس خدایا خودت آرامم کن. به حالت سجده می‌نشیند. دست روی گوش‌های داغ‌شده‌اش می‌گذارد. داریوش ساکی از در اتاق آرام وارد می‌شود. می‌گوید: هنوز اذان نگفته‌اند! دست‌های احمدرضا را روی گوش‌هایش که می‌بیند، می‌خندد و می‌پرسد: می‌خواهی قبل از اذان خودت اذان بگویی؟ می‌گوید: نمی‌دانم. اصلاً تمرکز ندارم. داریوش ساکی می‌گوید: دلت بارانی است. چشم‌هایت را بسته‌ای که یار نبیند و اغیار ننگرند؟ احمدرضا تا کنار دیوار می‌خزد. می‌گوید: نمی‌دانم.

شاید! گاهی احساس می‌کنم دنیای بیهوده را بعضی بیهوده‌تر کرده‌اند. ساکی می‌خندد: باز داری شطح و طامات می‌بافی جناب حلاج! شاید هم جناب عطار! بهتر است به همان شیمی آلی بچسبی که فردا امتحانش را داری!

احمدرضا دست می‌برد دفتر یادداشتش را برمی‌دارد. می‌نویسد: به مندلیف بگویند جدولی که ساختی با هزاران کجی، ولی در جای حیرت خواندیم و نیاموختیم. به رادفورد و هانری بکرل بگویند آن همه آزمایش را که بر مواد رادیواکتیو و فضای خالی اتم‌ها انجام دادید و چقدر زحمت کشیدید، خواندیم و نیاموختیم. به لاوازیه بگویند فلزات و غیرفلزات را که کلی درباره‌اش قلم راندید، خواندیم و نیاموختیم. به آرنیوس بگویند آن همه فرضیات الکترولیتی و آن همه نزول نقطه‌ی جوش و صعودش را خواندیم و نیاموختیم. به راتول بگویند نمک دنیا را در ما حل کردند، ولی نقطه‌ی جوش ما بالا نرفت و این نقص است بر فرضیه‌ی استوار تو. که آن را هم خواندیم و نیاموختیم.

دفترچه را می‌بندد و روی زمین دراز می‌کشد. طاقباز و انگار به ستارگان آسمان خیره است. می‌گوید: به شیمی بگویند با این همه کلک و ناسازگاری که با ما داشتی، بالاخره از زیر دستان مهربان‌گونه‌ی تو رها شدیم و با این که تمامی مطالب تو را خواندیم، اما نیاموختیم!

ساکی نگاهی به چشم‌های به سقف دوخته‌ی احمدرضا می‌کند و می‌گوید: آب پاکی را ریختی روی دست شیمی. پس امتحان فردا کنسل شد؟ احمدرضا می‌گوید: مجید سامری شیمی را کنسل کرد. یک روز قبل از شهادتش کتاب شیمی سال سوم دبیرستان را به دست گرفته بود و داشت مطالعه می‌کرد. نگاهی به کتابش کردم و گفتم: می‌دانی یک زمانی نظریه‌ی آرنیوس هیچ خریداری نداشت؟ می‌خواست خواص محلول‌های شیمیایی مخصوصاً در برابر جریان برق بیابد تا آن که یک شب گفت: مواد در محلول‌ها

همگی به صورت محلول حل نمی‌شوند بلکه ممکن است بعضی مواد به صورت ذرات بارداری به نام یون تبدیل شوند و این اساس عبور الکتریسته از محلول الکتریکی است. یون نیدرونیم هم به علت تجزیه‌ی کم مولکول آب و پیوستن داتیوی پروتون به مولکول آب هم جوار به علت کوچکی بیش از حد تراکم کار الکتریکی آن است.

ساکمی می‌گوید: با این وصف خودت هم شیمی را حفظی. نگران چی هستی؟ احمد رضا نگاهش را از سقف اتاق برمی‌دارد و می‌گوید: آن روز، یک لحظه از یادم نمی‌رود. من حتی یک لحظه از شهادت بچه‌ها را فراموش نکرده‌ام. با همه‌ی جزئیات توی مغزم همیشه حاضرند، خصوصاً این آخری، مجید سامری. روی هم رفته دو روز در آن جبهه بود. یک روز در راه آمدن، یک روز هم به شهادت رسیدن. ساکی می‌گوید: خدا رحمتش کند! خوب است که شهید بدون سؤال و جواب به بهشت می‌رود، و گرنه آن بنده‌ی خدا، با این همه توصیفی که تو از نظریه‌ی آرنیوس کرده بودی، گمانم او هم در جواب نکیر و منکر فقط با نظریه‌ی آرنیوس جوابشان را می‌داد.

احمد رضا لبخند می‌زند و می‌گوید: امیدوارم پسرهای کنار حوض کوثر چیزی جز بحث الکترون داشته باشند. اگر می‌دانست فردای این توصیفات شهید می‌شود، می‌رفت چیز دیگری یاد می‌گرفت. صدای اذان از گلدسته‌ی مسجد کوچک در که بلند شده است. می‌رود وضو می‌گیرد و از خود می‌پرسد: کی نوبت ماست؟ وضو می‌گیرد. به اتاق برمی‌گردد. لباس می‌پوشد تا به مسجد برود. ساکی می‌گوید: اعزام بعدی را از دانشگاه برویم یا از ولایت؟ احمد رضا می‌گوید: تا تقدیر کدام را رقم بزنند. من گمان می‌کنم حتی جامعه‌ی آخرت ما را هم تقدیر قبل از تولدمان آماده کرده است، چه رسد به این که از کجا برگ اعزام بگیریم. مهم این است که از این غوغای دنیا رهایی پیدا کنیم، برویم تا محضر دوست. ساکی نگاهش می‌کند، می‌پرسد: احمد رضا حسنت نمی‌گوید کدام یک

از ما زودتر شهید می‌شود؟ احمدرضا قلبش فرو می‌ریزد. سؤال ساکی انگار خالی از یک پیش‌آگاهی نیست. آن لبخند انگار می‌گوید: اول خود تو. شهید ساکی! اما نمی‌گوید. به سرعت از اتاق بیرون می‌رود. داریوش می‌پرسد: احمدرضا نگفتی کی اول شهید می‌شود؟ تو پیشگوی خوبی هستی. احمدرضا از پله‌ها می‌دود. اذان به فراز پایان رسیده است. باید به نماز اول برسد. داریوش ساکی آستین بالا می‌زند و به دنبالش می‌دود.

کامپیوترم را روشن می‌کنم. باید همه‌ی این چند روز را از لحظه‌ای که دوباره تردید مانع از نوشتنم شده است، جبران کنم. دارم فرصت را از دست می‌دهم. دختر راهنمایم می‌گفت: خدا کند فرصت‌ها را زمانی که هستند، قدر بدانیم. به احمدرضا قول دادم بروم کردستان را ببینم. بروم هور را ببینم. نتوانستم بروم. یادم آمد قبلاً کردستان رفته‌ام. جنوب برای دیدن هور و شلمچه و خرمشهر رفته‌ام. می‌روم آلبوم عکس‌ها را می‌آورم. همه‌ی آنچه را از هور و از کوه‌های کردستان و سنگ‌رهایی که آثارشان هنوز در کمرکش کوه‌ها باقی مانده بودند، به خاطر می‌آورم. حس می‌کنم حالم امروز بهتر است. ذهنم خوب کار می‌کند. داروهای جدیدی را که دکتر نسخه نوشته است، سر وقت خورده‌ام. حالم خوب است. نمی‌دانم آن سرگیجه‌ی ناگهانی در ایستگاه در که چه بود. چرا آن بی‌هوشی کوتاه فردایش کار را به اورژانس رساند؟ دکترم را خبر کردند. وقتی آمد بالای سرم، گفت: نمی‌دانم با خودت چه کرده‌ای؟ پرستار اورژانس گفت: تقریباً نیمه هشیار بودی. فشار بالای ۲۵. اتاق احیا و اکسیژن نجات داد. دکتر برگه‌ی روی لوح مراحل درمان اورژانس را گرفت، با نگاهی گذرا پرسید: اسکن مغز؟ پرستار جواب داد: برایش اسکن گرفته‌ایم. باید جواب آماده باشد. می‌روم بگیرم. با هم از اتاق بیرون رفتند. صدای پرستار را شنیدم: امکان دارد مغز صدمه دیده باشد؟ وقتی با دکتر از اتاق اورژانس بیرون می‌رفت، این را پرسید. دکتر با ورقه‌های تیره و شفاف اسکن برگشت. به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: یک اتفاق‌هایی در زندگی می‌افتد، گاهی فقط

اسمش را معجزه می‌گذاریم، حتی اگر به آن اعتقاد نداشته باشیم، اما این معجزه است! تو با آن حالت نیمه‌هشیار باید به کما می‌رفتی. باید الآن در سردخانه باشی یا حداقل در اتاق آی‌سی‌یو، اما داری با چشم‌های خودت به من نگاه می‌کنی. هشدار می‌دهم با این همه فشار عصبی، با این فشار خون بالا یک سکتته‌ی مغزی دیگر کافی است برای همیشه فلج بشوی. چرا به سلامت خودت کمی فکر نمی‌کنی؟ بنویسم بستری بشوی؟ لااقل چند روز در یک محیط آرام دور از استرس کمک می‌کند بهبودیت سریع بشود. سر تکان می‌دهم؛ نه، خوبم. می‌روم خانه اگر حس کردم دارد حالم بد می‌شود، می‌آیم بیمارستان. قول می‌دهم.

پزشک کشیک اورژانس مرد جوانی است؛ جدی و آرام. از دکتر خودم جوان‌تر است. پرونده‌ام را می‌آورد. دکترم چیزی می‌نویسد و امضا می‌کند. برگه‌ای را طرف من می‌گیرد و می‌گوید: پای این برگه‌ی مرخصی را امضا کن که با رضایت و تعهد خودت این‌جا را ترک کرده‌ای، وگرنه باید بستری بشوی. اسکن‌ها چیزی را نشان نمی‌دهد. این همان معجزه‌های است که از آن حرف زدم. علایمی که هنگام ورودت به اورژانس ثبت شده، حکایت از سکتته‌ی خفیف دارد، البته نه خیلی خفیف. باید اسکن‌ها چیزی نشان می‌داد، اما عیب از اسکن نیست؛ از همان معجزه‌ی کذایی است. لبخند می‌زند و به پرستار اورژانس می‌گوید: فشارش از هفده پایین‌تر نیاید، خطرناک است. وقتی روی هفده ثابت شد، یک ساعت بعد از آن مرخصش کنید. البته باز هم تأکید می‌کنم باید بستری بشوی. فشار نرمال برای دختری به سن و سال و وزن تو سیزده یا دوازده است. می‌دانی با یک آدم عادی چند درجه اختلاف فشار داری؟ با دست لرزانی که هنوز سرم به آن وصل است و ماسک اکسیژن با آن بوی تند تزریقی‌اش فش‌فش می‌کند و تمرکز را می‌گیرد، برگه‌ی رضایت ترخیص را می‌گیرم. لحظه‌ای ذهنم خالی می‌شود. همان فراموشی موقت، اما امضا می‌کنم. دکترم نبض و فشارم را کنترل می‌کند، نسخه

می‌نویسد و از اتاقک بیرون می‌رود.

پرستار با چهره‌ای کوچک، زیبا و آرایش دخترانه‌اش حس زندگی را القا می‌کند. پرده را می‌کشد و می‌گوید: حق با دکتر است. مریض‌هایی با فشار کم‌تر از این را در حال کما به اورژانس می‌آورند، حتی بعضی‌ها احیا نمی‌شوند. اسم تو را باید بگذاریم معجزه! خانم معجزه! این داروهای ضد فشار مُدر هستند. نیاز داشتی به دستشویی، خیرم کن. زنگ بالای سرم را نشان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود. چشم می‌بندم. صدای پسر محاسن مشکلی است. می‌گوید: دنیا همه‌اش معجزه است. باید دقیق‌تر نگاه کنند.

به مادر احمد رضا می‌گویم: کمی کسالت دارم. دعا کنید بتوانم این کار را آن‌طور که می‌خواهم در شأن احمد رضا و رضایت قلبی خودم باشد، بنویسم. می‌گوید: دعا می‌کنم عاقبت به خیر باشی. اشتباه فکر می‌کردم حالم بهتر شده! دست‌هایم هنوز می‌لرزند. تب و لرز دارم. آن قدر داروی ضد فشار خون تزریق کرده‌اند که تمام املاح بدنم دفع شده است. انگار دلم از درون خالی شده است. انگشتانم روی دکمه‌های کیبورد کامپیوتر قفل می‌کنند و لحظه‌ای از حرکت می‌افتند. باید آرامش داشته باشم. باید هشدار دکترم را جدی بگیرم. باید زنده بمانم تا بیش‌تر بنویسم. هنوز خیلی حرف‌های ناگفته است. باید بگویم: از پسرهای وطنم، از مرگ‌ها و شهادت‌های مظلومانه‌شان.

از روی صندلی بلند می‌شوم. قدرت نوشتن ندارم. روی تخت دراز می‌کشم، پتو را روی سرم می‌کشم. دلم می‌خواهد گریه کنم. شاید گریه کمکم کند. مانند همان جمله‌ی تکراری، اما همیشه تازه‌ی احمد رضا که در جای‌جای یادداشت‌هایش آورده است. از کدام ذهن زیباست، نمی‌دانم، اما از احساس احمد رضا است که می‌گوید: می‌روی و گریه می‌آید مرا / ساعتی بنشین که باران بگذرد.

لحظه‌ای بعد بی‌قرار سر از زیر پتو بیرون می‌آورم، دست دراز می‌کنم. کتاب

یادداشت‌های احمدرضا را برمی‌دارم. یادداشت‌های فصل «بگذار گریه کنم» را در جبهه‌ی دربندی خان عراق نوشته است. از خودم می‌پرسم: این گریه چیست که حتی احمدرضا هم از او طلب یاری دارد؟ از اولین کلمه‌ی این فصل نوشته است: بگذار گریه کنم! دنیا همه‌اش غرور است. خودنمایی است. ریا است. دنیا همه‌اش شرک است... وقتی گریه‌ها و خنده‌ها برای خدا شد. وقتی که سکوت و فریادها برای خدا بود. وقتی همه‌اش خدایی بود نه شیطانی، دنیا جلوه‌اش عوض می‌شود، اما حالا این طور نیست. دنیا همه‌اش کجی است. همه‌اش شرک است. ما همه دروغ‌گوییم... .

شماره‌ی تلفن علیرضا کمری را پیدا نکرده‌ام، اما به دکتر پرویز زنگ می‌زنم. با همان آرامش و مهربانی همیشگی جواب می‌دهد. می‌گوید: آن سال ما حدود ششصد دانشجوی پزشکی بودیم. دانشکده خیلی شلوغ بود. گاهی در نشریه‌ی دیواری دانشکده‌ی مقالات کوتاهی می‌نوشتند درباره‌ی جنگ و جبهه. احمدرضا احدی هم می‌نوشت. می‌پرسم: شما با هم در یک جبهه بودید؟ می‌گوید: نه او را در جبهه ندیدم. آن‌ها از شهر خودشان اعزام می‌شدند. شمسی، عاشوری و احمدرضا، اما در یک جلسه‌ی دانشجویی مقاله‌ای می‌خواند که شاید کنایه‌ای بود از دانشجویهایی که بچه‌ننه تربیت شده‌اند و یا... .

به مادر احمدرضا زنگ می‌زنم. با همان متانت همیشگی به سؤالاتم جواب می‌دهد. می‌دانم با هر سؤال ممکن است زخم دلش را آتش بزنم. چاره‌ای نیست. مادر نزدیک‌ترین فرد به فرزند است و بهتر از هر کسی می‌تواند از گذشته و زندگی فرزندش حرف بزند و حالا من همچنان به او احساس نزدیکی می‌کنم که برای حرف زدن با او از فعل‌های دوستانه استفاده می‌کنم.

سلام می‌کنم و خودم را معرفی می‌کنم. فوری می‌شناسدم و حالم را می‌پرسد. تشکر می‌کنم و عذرخواهی از این که با یادآوری خاطراتش آزارش می‌دهم. می‌پرسم: خانم

احدی چه حرف و جمله‌ی خاصی داری که جایی نگفته‌ای و دلت می‌خواهد به کسی بگویی. بغضش را حس می‌کنم و چشم‌های خیسش را می‌بینم. بغض گلوی خودم را هم می‌گیرد تا وقتی خانم احدی بغضش را فرو بدهد، سینه‌ی من از درد فشرده می‌شود. می‌گویند: من فقط پانزده سالم بود که ازدواج کردم. در کودکی مادرم را از دست داده بودم. وقتی احمدرضا به دنیا آمد، نمی‌دانستم چگونه باید از او مراقبت کنم. گاهی مادر بزرگم از اهواز به دیدنم می‌آمد، اما همیشگی نبود. وقتی احمدرضا گریه می‌کرد، من هم گریه می‌کردم. نمی‌دانستم چطور باید او را آرام کنم.

می‌پرسم: خانم احدی! احمدرضا به‌عنوان پسر بزرگ شما با شما درددل نمی‌کرد؟ رازهایش را؟ حرف‌هایش را؟ از شما نخواست که... ادامه نمی‌دهم. می‌خواهم خانم احدی حرف بزند. می‌گویند: خیلی درون‌گرا بود. کم حرف می‌زد، بیش‌تر درس می‌خواند. نه تنها با من، بلکه با پدرش هم خیلی کم حرف می‌زد. خیلی کم حرف بود. با این حال، با من راحت‌تر بود. اگر چیزی می‌خواست یا می‌خواست به جبهه برود، اول به من می‌گفت.

می‌پرسم: خانم احدی! احمدرضا در جایی از یکی از فصل‌های حرمان هور نوشته: خدایا نکند کسی به‌خاطر من دل شکسته شود. منظورش چه کسی بوده؟ نکند کسی را دوست داشته و جبهه رفتنش او را آزار می‌داد و دل شکسته می‌کرده؟ مادر احمدرضا می‌گویند: نه. هیچ دل‌بستگی به دنیا نداشت. کسی را هم نمی‌خواست. آن نگرانش بی‌تردید به‌خاطر من بوده است. من گاهی نگران رفتن او به جبهه می‌شدم. ناراضی نبودم. نگران بودم. او هم می‌دانست من نگرانم. می‌ترسید از رفتنش و از شهادتش دل شکسته شوم، اما وقتی به شهادت رسید... حرفش را قطع می‌کنم. می‌دانم از دست دادن پسر بزرگش که حتی با گریه‌های کودکانه‌ی او گریه می‌کرد، برایش تا چه حد

دردناک بوده است، حتی اگر راضی به رضای خداوند بوده است، اما قلب یک مادر را داشته است.

می‌پرسم: خانم احدی! می‌دانم این سؤال بی‌رحمانه است. خود مرا دیوانه می‌کند... اما می‌خواهم بدانم وقتی اولین فرزندت را که همه می‌دانند وابستگی مادر به فرزند اول بیش‌تر است، آن هم با شرایطی که شما در غربت و تنهایی دور از شهر و دیار و اقوام، او را بزرگ کرده‌اید، در معراج شهدا برای آخرین وداع، با چشمان همیشه بسته و شهید دیدی، چه کردی؟

می‌دانم برای شنیدن پاسخ سؤالی با این بی‌رحمی و دردآور، باید صبر کنم تا بغض نزدیک به سی سال بشکند و او کمی آرام بشود. خانم احدی با صدایی بریده می‌پرسد: نمی‌دانم خودت مادری؟ فرزند داری؟ حس یک مادر را می‌دانی، وقتی فرزندش از او دور می‌شود، آن هم برای همیشه، هر مادری، حتی همه‌ی آن‌ها که با دست خودشان ساک بچه‌هایشان را می‌بستند و برای رفتن به جبهه بدرقه‌اش می‌کردند، دیدن جسم بی‌جان و زخمی و شهادت فرزند سخت است؛ خیلی سخت. من گمان نمی‌کردم بعد از احمدرضا بتوانم زنده بمانم. وقتی برای وداع آخر به سالن، محل معراج شهدا، می‌رفتم، باور نمی‌کردم زنده از آن سالن بیرون بیایم. وقتی دوستانش و همکلاس‌های دانشگاهی‌اش را غمگین و ناراحت آن‌جا دیدم، می‌خواستم گریه کنم. فریاد بزنم. دیگر نمی‌خواستم بعد از احمدرضا زنده باشم، اما احساس کردم باید صبور باشم، مثل خود احمدرضا، آرام و صبور. باید تحمل کنم. نباید کاری کنم که احمدرضا دوست ندارد. می‌دانستم بی‌تابی و گریه کردن مرا دوست نداشت.

سوز و سرمای همه‌ی وجودم را یخ می‌زند. مثل همان روز که رفتم در که تا اتاق دانشجویی احمدرضا را ببینم، اما نشد یا نتوانستم. هر چه بود، آن خانه را ندیدم. از خانم

احدی می‌پرسم: چرا احمدرضا به خوابگاه دانشجویی نرفت؟ چرا در روستای در که اتاق اجاره کرد؟ می‌گوید: شلوغی و هیاهو را دوست نداشت. می‌خواست در محیطی آرام درس بخواند. داریوش ساکی، هم‌اتاقی‌اش، هم پسر درس‌خوان و آرامی بود و آن آقای شمسی، که هم‌شهری و هم‌رشته‌اش بود، با هم اتاق گرفتند. درس می‌خواندند و به جبهه رفتند. اول داریوش ساکی شهید شد، بعد احمدرضا و شهید کاظمی که دانشجوی فلسفه بود و مجید اکبری.

می‌پرسم: شما می‌دانید، چرا در غم از دست دادن و شهادت محمد روستایی و شهید محمد عاشوری بیش از دیگران بی‌تابی کرده است؟ مادر احمدرضا می‌گوید: با هم هم‌کلاسی بودند دوران دبیرستان و با شهید عاشوری رفتند دانشگاه. عاشوری مهندسی می‌خواند. می‌گویم: برای شهادت محمد عاشوری یک فصل جداگانه در کتاب یادداشت‌هایش هست. شهید عاشوری تنها کسی است که احمدرضا او را معرفی کرده است. او دانشجوی مهندسی پتروشیمی دانشگاه امیرکبیر بود.

مادر احمدرضا می‌گوید: همزمان در یک سال وارد دانشگاه شدند. با هم به جبهه می‌رفتند. با شهید محمد روستایی هم دوست بودند، با هم در یک دبیرستان درس خوانده بودند، تقریباً تا قبل از شهادت شهید روستایی و عاشوری با هم در جبهه‌های غرب و جنوب بودند. لحظه‌ی شهادتشان را دیده بود. لحظه‌ی شهادت شهید روستایی برایش دردناک بود، با آن وضعی که او شهید شده بود! احمدرضا از این که نتوانسته بود جنازه‌ی او را، یا به قول خودش تکه‌های او را، از محل درگیری بیاورد، خیلی روحش را عذاب می‌داد. سال‌ها بعد از جنگ جنازه‌ی محمد روستایی را آوردند؛ یک پلاک و چند... بغض می‌کند و می‌گوید: شهید محمد عاشوری را هم که دیگر می‌دانید. احمدرضا از او حرف زده است. او هم چشم و چراغ خانواده‌اش بود. وقتی خاموش شد، چراغ خانه‌ی

پدر و مادرش هم خاموش شد.

می‌پرسم: هیچ وقت دوست داشته‌ای بروی خانه‌ای که احمدرضا در ده درکه اجاره کرده بود؟ می‌گوید: چند سال پیش که آمدم تهران، رفتم دیدن آن خانه را. هنوز پیرزن صاحب‌خانه‌اش زنده بود. خانه هم همان‌طور با همان شکل قدیمی مانده بود. می‌خواستم دو طبقه‌ای که طبقه‌ی بالا را به احمدرضا و دوست‌هایش اجاره داده بود. می‌خواستم بروم داخل خانه را ببینم. همراهانم نگذاشتند. می‌دانستند دیدن آن خانه‌ی خالی از احمدرضا و دوستانش ناراحت‌کننده می‌کند؛ به‌خصوص که پیرزن صاحب‌خانه‌اش می‌گفت: بعد از شهادت پسرها دیگر خانه را اجاره نداده است.

داریوش ساکی وارد اتاق می‌شود، در را می‌بندد و می‌گوید: عجب هوای سردی! نفت هم نداریم. صاحبخانه هم گفت نفت ندارد. باید خودمان را با همین بخاری برقی گرم کنیم. این را از الکتریکی در که گرفتم. تو که اعتراضی نداری؟ هاشم گوشه‌ی اتاق زیر پتو مچاله شده بود. فقط انگشتانش با کتابش از زیر پتو بیرون مانده بودند. کتاب را با نوری که از پنجره‌ی بالای اتاق می‌تابید، می‌خواند. نگاهش به بخاری برقی می‌افتد، با نرده‌های سیمی باریک زنگ زده. می‌گوید: اگر ترکش و گوله‌های صدام حریفمون نشد، این بخاری اسقاط دخلمون رو میاره. خوبه بالأخره جنابعالی وسیله‌اش را فراهم کردی که به جای خمپاره‌ها... حرفش را ناتمام می‌گذارد. می‌پرسد: احمدرضا تو موافق نیستی؟ احمدرضا وضو گرفته، روی سجاده‌اش نشسته است، تسیبش را بدون حرکت بین انگشتانش گرفته. ساکی می‌گوید: هنوز خیلی تا اذان مانده. فردا امتحان داری، غمت نیست؟ احمدرضا در سکوت سر برمی‌گرداند به بخاری و داریوش نگاه می‌کند. لبخند می‌زند؛ لبخندی سردتر از هوای اتاق، اما حرفی نمی‌زند. داریوش می‌پرسد: سردت نیست بچه‌ی اهواز؟ هاشم می‌گوید: یک زمانی بچه‌ی اهواز بود، حالا بچه‌ی ملایره. از توی اون یخ و برف اومده تهرون، باید سردش باشه؟ گمان نکنم.

داریوش ساکی بخاری را به پریز برق وصل می‌کند. با تردید از روشن و قرمز شدن میله‌های المنتش روبه‌روی بخاری مدتی می‌نشیند. می‌گوید: توی مغازه‌ی الکتریکی امتحانش کردم. وقتی المنت‌ها قرمز رنگ و داغ می‌شوند... داریوش ساکی با حس پیروزی می‌گوید: دوشاخه‌اش را هم عوض کردم؛ اسقاطه، اما سالمه.

هاشم از همان زیر پتو بی آن که نگاه بخاری کند، می گوید: گمانم برای وقت‌هایی که برق بره خوبه؟ اون موقع خطری نداره. و خودش می خندد. داریوش مشتش را پُر می کند. به طرف هاشم خیز می رود. پتو را از روی او می کشد و می گوید: فقط خودم کنارش می خوابم. جرأت داری بیا کنارش! هاشم پتو را روی خودش می کشد و می گوید: خجالت داره... سردت می شه... یادت رفته توی سنگرهای یخ زده‌ی مریوان؛ نوک قله‌ی الله اکبر؟ سنگرهای منجمدشده‌ی کمرسیاه نکنه یادت رفته؟ سنگرهای بالایی تپه کله قندی؟

داریوش نیمی از پتو را روی پاهای یخ زده‌ی خودش می کشد. می گوید: نه، اما این جا که سنگر نیست. فردا امتحان داریم. اگر سرما بخوریم، زحمتمون هدر می ره. بعد با صدای بلند می پرسد: احمدرضا خوابت برده؟ وضوت باطل می شه. و آهسته از هاشم می پرسد: امروز حالش گرفته؟ نکنه عاشق شده؟ و هر دو می زند زیر خنده. هاشم می گوید: مگه گناهه؟ بگه طرف کیه، خودم می رم خواستگاری براش.

داریوش با عصبانیت ساختگی می گوید: مادر و پدرش بلد نیستند، تو سربزرگ شدی قیِّمِش؟ و دوباره با هم می خندند. احمدرضا سر تکان می دهد. هاشم می گوید: منتظر اذانه! دست بردار داریوش! مگه نمی شناسیش؟

احمدرضا انگار با خودش حرف بزند. آهسته می گوید: نمی دانم چرا بی قرارم. انگار وقتی توی جیبه نیستم، قرار است همه‌ی اتفاق‌های بد بیفتد و من بی خبر باشم. انگار وقتی من این جا هستم، قرار است همه توی جیبه شهید بشوند و من بمانم. چشم‌هایش خیس می شود. داریوش کنارش می خزد. اتاق کمی گرم شده. می گوید: باور می کنی این حس را من هم دارم. گمانم همه‌ی بچه‌ها وقتی از جیبه دور هستند، همین حال را دارند، اما ما وظیفه‌ی دیگری هم داریم. وقتی کشور دارد هزینه‌ی تحصیل و دانشگاه

ما را توی این واویلا‌ی جنگ تأمین می‌کند تا پزشک بشویم و به یک دردی بخوریم، از ما توقع دارد درس بخوانیم، امتحان بدهیم.

احمدرضا می‌گوید: فقط این امتحان نیست. هاشم پتو را کمی کنار می‌زند و می‌گوید: اتاق انگار گرم شد. یکی اون بخاری رو خاموش کنه. برق هم بیش‌تر از ما توی این کشور به درد می‌خوره. و خیلی جدی می‌گوید: احمدرضا حالا که روی سجاده نشست، دعا کن از هر دو امتحان سربلند بیرون بیاییم. دنیا ما را لازم دارد، ما آخرت را. به نظرم می‌شود هر دو تایش را با هم داشت. اول درس و تخصص که به قول داریوش کشور دارد خرجمان می‌کند تا به روز گرفتاری و بیماری مردم به دادشان برسیم. جبهه هم که از وجود ما بی‌نصیب نیست. آخرین امتحان را داده نداده می‌رویم ایستگاه راه‌آهن. قول می‌دم. این را می‌گوید و دوباره پتو را می‌کشد روی سرش.

داریوش ساکی می‌گوید: اتاق که گرم شده، دیگه چرا پتو رو کنار نمی‌گذاری، مثل بشر درس بخونی؟ خیز می‌رود پتو را از روی صورت هاشم می‌کشد. هاشم چشم‌هایش را می‌بندد و اشک از گوشه‌ی پلک‌هایش راه می‌گیرد. رو برمی‌گرداند. داریوش مشت می‌زند به پیشانی خودش و از اتاق بیرون می‌رود. آهسته از پله پایین می‌رود. لب حوضچه وضو می‌گیرد و روی پله می‌نشیند. به آسمان نگاه می‌کند و فکر می‌کند به چشم‌های خیس و نمناک احمدرضا و به رگه‌های اشک‌های هاشم. با خودش می‌گوید: گمانم همه‌ی ما بی‌تاییم. یکی مثل احمدرضا ظاهر و باطنش داد می‌زند که دلگیر و بی‌تاب جنگ و بچه‌هاست. یکی مثل هاشم زیر نقاب شوخی‌هایش پنهانش می‌کند. از آسمان چشم برمی‌دارد و لحظه‌ای چشم می‌بندد و باز می‌کند. از خودش می‌پرسد: عاشوری کجاست؟ نکنه... نکنه؟ از پله‌ها بالا می‌دود. می‌پرسد: از عاشوری خبری شده؟ رفته؟ بدون ما؟ مگر امتحان نداشت؟ آکه هی لامصب! بخاری برقی را از پریز

می‌کشد. با خشم به احمدرضا می‌گوید: یکی بگه عاشوری کجاست؟ منتظر چی هستی روی سجاده چمباتمه زدی؛ جواب من رو بده؟ منتظر نفخه صور هستی؟ صدای اذان بلند شد. یالا بلند شو. اول بگو عاشوری کجاست؟ پشت سر احمدرضا که از جا بلند شده و دارد اقامه می‌گوید، می‌ایستد، قامت می‌بندد. هاشم هم از زیر پتو بیرون می‌آید. آستین‌هایش هنوز بالاست. از وضوی صبح تا حالا از زیر پتو بیرون نیامده. پشت سر احمدرضا می‌ایستد و قامت می‌بندد. احمدرضا تکبیره الاحرام می‌گوید. صدای الله اکبر سه مرتبه در اتاق می‌پیچد. احمدرضا به رکوع می‌رود. از سجده‌ی اول بلند می‌شود. در سجده‌ی دوم صدای حق‌هقش بلند می‌شود. داریوش و هاشم خودشان نمازشان را می‌خوانند. احمدرضا هنوز در سجده گریه می‌کند. داریوش سلام نماز را می‌گوید و اورکتش را می‌پوشد تا بیرون برود. هاشم می‌پرسد: کجا؟ داریوش فریاد می‌زند: جایی که یکی بگوید عاشوری کجاست؟ یکی بگوید چرا مجلس عزا گرفتید؟ یکی بگوید چرا من نامحرم شده‌ام. نباید بدانم عزای کیست؟ باز هم بگویم؟ هاشم با صدایی غم‌آلود می‌گوید: نمی‌خواستیم شب امتحان آرامشت رو بگیریم. می‌خواستیم فردا بعد از امتحان... کاظمی... داریوش خم می‌شود. جان از زانوهایش انگار بیرون برود. زانویش تا می‌شود. کاظمی شهید شد؟ قرارمون نبود؟ هاشم می‌گوید: گلوله‌ها و خمپاره‌ها قرار و مدار سرشون نمی‌شه. داریوش لگدی به بخاری برقی سرد شده می‌زند و می‌گوید: باید برویم. گوربابای امتحان. یالا. نماز هاتون رو تمام کنید راه بیفتیم.

هاشم برای نماز عصر قامت می‌بندد. قبل از تکبیره الاحرام می‌گوید: هنوز جنازه‌اش را نبرده‌اند پشت خط. باید منتظر باشیم. ما که جغد نیستیم. قبل از همه خبر برسونیم. شما هم کمی خوددار باش. درست است که هر کسی می‌رود، تحملش برای بازمانده‌ها سخته، اما جنگ یعنی همین. داریوش نماز عصر را می‌خواند. با انگشتانش ذکرها را می‌گوید. هنوز ذکرهایش تمام نشده، می‌گوید: شمسی هم باهانش بوده، از اون چه

خبر؟ هاشم می‌گوید: هنوز هیچ، از گردانشون هنوز کسی برنگشته. شاید توی محاصره باشند؟ شاید اسیر؟ شاید هم...

از مادر احمدرضا می‌پرسم: باید یادتان باشد احمدرضا در چه فصلی و در چه روزی به دنیا آمد؟ می‌گوید: آبان‌ماه بود که به دنیا آمد، اما شناسنامه‌اش را قبل از مهر گرفتیم تا نیمه‌ی دوم سال نباشد؛ بتواند زودتر برود مدرسه. خب بچه‌ی اول بود. پدرش دوست داشت زودتر بره مدرسه باسواد بشه. خیلی به درس بچه‌ها اهمیت می‌داد، براش مهم بود. احمدرضا هم زودتر از موقع به مدرسه رفت. تکرار می‌کند: بله تولدش آبان‌ماه بود. نیمه‌های آبان، روزش را دقیق یادم نیست، اما آبان بود.

حس شرجی هوا دارد نفسم را بند می‌برد. می‌دانم آبان‌ماه اهواز گرم و شرجی است. برای لحظه‌ای هُرم گرمای جنوب در آبان‌ماه، می‌خورد توی صورتم. روی سنگ‌فرش حیاط کوچک، زن جوانی دارد به درخت‌های کُنار باغچه‌ی باریک کنار حیاط نگاه می‌کند. عرق می‌ریزد. درد می‌کشد. دندان‌هایش را برهم می‌فشارد. دست‌هایش را به کمرش گرفته، گاهی به دیوار چنگ می‌زند. عرق‌های روی پیشانی‌اش را با آستین پیراهن گُلدار و بلند و گشادش پاک می‌کند، اما شره‌های داغ عرق بی‌وقفه از سر و گردنش راه می‌گیرند تا درون یقه‌ی پیراهنش و تا روی شکمش راه می‌کشند. دست می‌کشد تا با پیراهنش عرق تنش را خشک کند. درد لحظه‌ای فراموشش کرده، لب باغچه می‌نشیند. مادر بزرگش می‌گوید: راه برو ننه. هم درد کم‌تر می‌شه، هم بچه‌ات راحت‌تر به دنیا میاد.

صدای بچه‌های محل در کناره‌ی دیوار ایستگاه راه آهن کَمپِلو و صدای دودین پسر بچه‌ها روی ریل‌ها و تراورس‌های چوبی در هم می‌پیچد. زن جوان دلهره دارد.

انتظار و ترس همراه بالذتی بی‌پایان وجودش را با دردی تندتر در هم می‌تابد. گونه‌هایش از شوری عرق و داغی هوا می‌سوزند. مادر بزرگ می‌گوید: هُرم گرم ریخته، گمونم بچه تا شب به دنیا بیاد. هوا هم خنک‌تر شده. زن جوان با درد و دلواپسی می‌پرسد: چرا پدرش هنوز نیامده؟ مادر بزرگ دارد روی اجاق کنار حیاط زیر پرچین زرد و غبار گرفته‌ی برگ‌های نخل، آرد را تفت می‌دهد. به رنگ طلایی آرد نگاه می‌کند و می‌گوید: مَرِدِت نظامی‌ست. اختیارش دست خودش نیست. باید همیشه آماده باشد، برای یک وقت خدای نکرده جنگی... .

درد از سینه تا زانوی زن جوان می‌پیچد. از جا بلند می‌شود. سکندری می‌رود. دستش را به درختچه‌ی نخل کنار حیاط می‌گیرد. زبری تنه درخت را حس می‌کند، اما اهمیتی به زخم شدن دستش نمی‌دهد. از خودش می‌پرسد: برای جنگ آماده باشد؟ مادر بزرگ نه این‌که بشنود زن جوان چه گفته است، حرف خودش را ادامه می‌دهد و می‌گوید: من یک جنگی را که توی همین شط راه افتاده بود، یادمه. گمانم با عراقی‌ها بود! گمانم تو بچه بودی!

زن جوان ناله می‌کند: خدایا جنگ نه! جنین درون شکم مادر حرکتی تند می‌کند. زن جوان چطور می‌تواند حتی تصور کند کودکی که به دنیا خواهد آورد، پسری خواهد شد که بدون آن که نظامی باشد و آماده باشد برای جنگ، اسلحه برمی‌دارد درس و دانشگاه را رها می‌کند و بارها تنش زخم برمی‌دارد و گاه تا پای مرگ می‌رود. چند روز در معرکه‌ی جنگ ناپدید می‌شود؛ وقتی پیدایش می‌شود چه خبرها که از داخل سنگرهای دشمن یعنی نمی‌آورد!

زن جوان انگار آخرین جمله‌ها را از درون دردی بی‌امان که دیگر رمقی برایش نگذاشته با خودش می‌گوید: خدا کند تا قبل از به دنیا آمدن بچه، پدرش برسد. به صدای

چرخش کلید، درون قفل در حیات نگاه می‌کند، چشم‌هایش تار می‌شوند و دیگر هیچ چیز حس نمی‌کند.

از مادر احمد رضا می‌پرسم: بعد از آن همه درد و انتظار، وقتی احمد رضا به دنیا آمد، چه حسی داشتی؟

می‌دانم هنوز بغض قبلی در گلویش مانده، اما می‌شود لبخندش را دید. انگار قنداقه‌ی سفید و کوچک پسرش را در آغوش گرفته و به چشم‌های سیاه او نگاه می‌کند. از من می‌پرسد: نمی‌دانم مادر شده‌ای یا نه؟ بچه داری؟ اگر مادر باشی، می‌دانی چه حسی دارد مادر شدن. نمی‌شود تعریف کرد. وقتی بعد از آن همه درد و بی‌هوش و حواسی، نوزادی را بغل می‌کنی و چشمت می‌افتد به یک بچه که خودت به دنیا آورده‌ای؛ حس بی‌ظنیری است. مادر احمد رضا دارد با آرامشی که انگار لالایی برای نوزادش بگوید، از آن لحظه‌ها می‌گوید. من هم می‌دانم چه حسی دارد وقتی یک زن چهارده پانزده ساله اولین بچه‌اش به دنیا بیاید، آن هم در دهه‌ی چهل. در تنهایی و غربت، تنها یک مادر بزرگ پیر آمده است زائوداری کند و بچه را چند روزی تر و خشک کند تا زانو جان بگیرد. می‌دانم که داشتن یک پسر اگرچه همیشه، خصوصاً آن روزها، یعنی عزت. یعنی پشت‌گرمی مادری در روزهای بی‌پناهی، و گنجی برای روزهای پیری و نداری. این را مادر بزرگ من همیشه به دخترها و عروس‌هایش که پسر داشتند می‌گفت. شاید مادر بزرگ خانم احدی هم این را بارها به او گفته باشد. داشتن پسر هم آن روزها و هم امروز، غرور و افتخاری برای پدر نوزاد است که می‌داند که نسلش ادامه دارد. داشتن نوه و نتیجه‌هایی که می‌داند از نسل خودش هستند و سال‌ها بعد از بودن یا نبودن ما نوه‌هایمان، عکس‌هایمان را که ببینند، به چروک‌های صورت‌مان از درد و رنج‌هایی که دیده‌ایم، و به موهای سفیدمان بی‌آن که بدانند از چه مصائبی سفید شدند. اشاره می‌کنند.

لبخند می‌زنند و می‌پرسند: مادر بزرگ؟ پدر بزرگ؟ بدون آن که بپرسند چه زمانی، و در
 معرکه‌ی چه جنگ و آشوبی؟

می‌خواهم بپرسم: خانم احدی! وقتی احمد رضا به دنیا آمد، پدرش هم بود یا تنها
 بودید؟ اما نمی‌پرسم. چه اهمیتی دارد وقتی زن جوانی از درد بی‌هوش می‌شود، چه
 کسی کنار اوست. حتماً همسایه‌ها اولین‌هایی هستند که کم‌کم می‌رسند. مادر بزرگ
 دارد کاجی داغ معطر با عطر زعفران و روغن حیوانی را درون کاسه‌ی چینی می‌ریزد. با
 قاشق آرام‌آرام هم می‌زند تا کمی خنک شود. با نوک قاشق به دهان زانو نزدیک می‌کند
 و می‌گوید: بخور ننه؛ کمی جون بگیری، بتونی بچه‌ات رو شیر بدی. ببین چه پسر
 خوشگلی خدا بهت داده! همسایه‌ها دارند داخل خانه و حیاط با هم حرف می‌زنند. زن
 جوان چشمش به دنبال همسرش درون خانه می‌چرخد. مادر بزرگ می‌گوید: شوهرت
 رفته یک گوسفند بگیره براش قریونی کنه. ایشالله بالا ازتون دور باشه. زن چند قاشق
 کاجی گرم می‌خورد. می‌پرسد: پدرش بچه رو دیده؟ مادر بزرگ می‌گوید: توی اتاقت
 زن‌ها بودند، نیامد داخل. چه توقعی داری! مرد نظامی با اون یال و کوپال بیاد وسط اتاق
 پر از زن و دختر؟ بعداً می‌بینه. اجالتاً خوشحال بود که شنید پسرش سالمه.

زن جوان چشم می‌دوزد به قاب عکس روی تاقچه تا شباهت‌های نوزادش را با
 همسرش ببیند. با خودش لبخند می‌زند و می‌گوید: نوزاد تا به سن پدر برسد، حتماً
 چهره‌اش خیلی تغییر می‌کند. نگاه همسرش در قاب عکس هم، انگار همین را می‌گوید.
 مردی در آن لباس نظامی، با آن چهره‌ی جدی مردانه که وقتی به خواستگاریش آمده
 بود، همه می‌گفتند: از همین حالا معلومه خیلی مرده. زن به قاب عکس لبخند می‌زند.
 روی شانه‌ی چپ می‌چرخد تا نوزادش را که در کنارش خوابیده است، ببوسد. درد دارد.
 تنش کوفته و خسته است. ناله ضعیفی می‌کند. مادر بزرگ انگار درد را حس کرده،

می‌گوید: همه‌ی این دردها فراموش می‌شوند در عوض یک پسر کاکل‌زری داری که از همین حالا معلومه مثل باباش مرد می‌شه.

دلهره وجود زن جوان را فرامی‌گیرد. همسرش نظامی‌ست؛ اگرچه جنگ نیست، اما او برای روزهای جنگ آموزش دیده و حالا در این شهر همیشه مثل یک سرباز در حال آماده‌باش است. خیلی از شب‌ها خانه نیست. سر پُست است. کشیک دارد. درد در اندام‌های زن جوان جولان می‌دهد. زن‌های همسایه خداحافظی می‌کنند و کم‌کم خانه خالی می‌شود. احساس آرامشی است در تنهایی. اگر چند روز دیگر مادر بزرگ هم برود؟ مثل ایستگاه کمپلو که انگار وقتی درد زایمان بی‌هوشش کرده بود. قطارهای عصر رفته بودند و تا صبح زود که باز می‌گردند. حتی پسر بچه‌های محله‌ی کمپلو هم رفته‌اند.

احمدرضا می نویسد: امشب صدای انفجار خمپاره‌های عراق لحظه‌ای قطع نمی‌شود. ظاهراً بعضی‌های مزدور مقدمات تک وسیعی فراهم کرده‌اند....

می‌پرسم: خانم احدی چرا از اهواز آمدید ملایر؟ احمدرضا اعتراض نداشت که زادگاهش را بگذارد بیاید شهر زادگاه پدرش؟ می‌گوید: جنگ شده بود. احمدرضا تازه دوره‌ی راهنمایی را تمام کرده بود، باید می‌رفت دبیرستان. پدرش می‌خواست او رشته‌ی تجربی بخواند. پدرش دوست داشت او پزشک بشود. توی شهر جنگی که نمی‌شد. من هم دوست داشتم بمانیم، اما همسرم نظامی بود. او می‌دانست جنگ چیست. می‌دانست وقتی یک لشکر مرد غریبه از کشوری حمله کنند به کشورت و شما را دشمن خود می‌دانند، چه خواهد شد. ما که جنگ ندیده بودیم. نمی‌دانستیم چه خواهد شد. فکر می‌کردیم جنگ زود تمام شود و برگردیم اهواز. برای همین زن‌ها و بچه‌ها از شهر بیرون رفتند. دشمن آمده بود تا نزدیک اهواز. ما چه می‌دانستیم جنگ چه مدت طول خواهد کشید. منتظر بودیم امروز فردا برگردیم. کسی چه می‌دانست جنگ هشت سال چه می‌کند با ما... .

می‌دانم برای فرو بردن این بغضِ نزدیک به سی ساله فرصتی لازم دارد. با خودم می‌گویم: من هم نمی‌دانم جنگ چیست. من سال‌ها از جنگ و زخم و شهادت نوشته‌ام، اما هنوز نمی‌دانم خوردن یک ترکش به شاه‌رگ یک پسر جوان که خون را به بالا می‌جهاند، یعنی چه. نمی‌دانم وقتی گلوله‌ای داغ از خان یک تفنگ چرخ می‌زند، از

بین باروت‌های آتش‌گرفته بیرون می‌زند و قلبی را می‌شکافد یعنی چه. هنوز نمی‌دانم یک قطار فشنگ را خالی کردن روی تن چند نوجوان اسیر که از خانه‌اش، از مادر و خواهرش در خرمشهر دفاع می‌کرده یعنی چه. من هم هنوز نمی‌دانم واقعاً چه بر سر دختران عشایر خوزستان آوردند، وقتی سربازان بعثی‌های عراقی آمدند داخل مرزها کشور ما. اگرچه احمدرضا با بغض و درد یک روایتی از این حکایت سر بسته گفته است، اما من واقعاً وحشت می‌کنم، چون نمی‌خواهم بدانم چه واقعه‌ای شومی بوده است. از یادداشت‌های احمدرضا در این بخش به تندی عبور کرده‌ام، اما باید واقعه‌ای شوم‌تر از آن باشد که ما تهران‌نشین‌ها شنیده‌ایم. با همه‌ی این‌ها من هم از جنگ هیچ چیز نمی‌دانم!

می‌خواهم بگویم خانم احدی حالا دیگر شما خوب می‌دانید جنگ یعنی چه؛ یعنی سال‌ها انتظار، اشک، سال‌ها ناباورانه برای یک عزیز گم‌شده به همه جا چشم چرخاندن. در هر فرصتی خود را به یک قبرستان رساندن و سر گذاشتن روی سنگ سرد سیاه با همان لاله‌ی قرمز حک‌شده روی آن و درد دل کردن برای پسری که صبور بود. کم‌حرف بود و همیشه در انزوای درونش غوغایی بود. از چرای جنگ گفتن و از نهایت جنگ گفتن.

اما نمی‌گویم. می‌دانم احمدرضا هم با آن که در دل آتش بوده، در دفترچه‌ی خاطراتش نوشته است: چه کسی می‌داند جنگ چیست؟ چه کسی می‌داند فرود یک خمپاره قلب چند نفر را می‌درد؟ چه کسی می‌داند هر سوت خمپاره، فردا به قطره اشکی بدل خواهد شد و این اشک جگرهایی را خواهد سوزاند؟ کیست که بداند جنگ یعنی سوختن و ویران شدن آرامش مادری که همین الان کودکش را با لالایی گرمش در آغوش خود خوابانیده، نوری، صدایی، ریزش سقف خانه و سرد شدن تن گرم کودک در

قامت خمیده‌ی مادر؟ کیست که بداند جنگ یعنی ستم، یعنی آتش، یعنی خونین شدن خرمشهر، یعنی سرخ شدن جامه‌ای و سیاه شدن جامه‌ای دیگر؟ یعنی گریز به هر جا که این‌جا نباشد، یعنی اضطراب که کودکم کجاست؟ جوانم کجاست؟ دخترم چه شد؟ از مادر احمد رضا می‌پرسم: شما می‌دانستید احمد رضا یک نویسنده است؟ نوشته‌هایش بوی شعر می‌دهد، بوی شعر جنگ. مثل قطعه‌های مرثیه است. او انگار به دنیا آمده بود تا غمگین باشد. تا برای کشته‌شدگان جنگ مرثیه بگوید. به دنیا آمده بود تا رنج بکشد. او همه جا از درد و رنج و زخم و تنهایی می‌گوید. چرا؟

خانم احدی می‌گوید: نمی‌دانستم این قدر خوب می‌نویسد. وقتی نوشته‌هایش را دوستانش جمع کردند و آقای کمری آن‌ها را چاپ کرد، من واقعاً نمی‌دانستم این قدر طبعش شاعرانه و لطیف است، اما این که تنها بود و احساس تنهایی که بعدها در نوشته‌هایش می‌خوانم برای دلتنگی‌هایش ناراحت می‌شوم. علتش را نمی‌دانم. کودکی شاد بود. کمی گوشه‌گیر بود، اما نه این قدر که...

با خودم می‌گویم: اما من می‌دانم. تنهایی زمانی که در بین غوغای جنگ بوده؛ وقتی در هر نفس که می‌کشیده بوی خون یک شهید به مشامش می‌رسیده، وقتی آن‌هایی را که دوستانشان داشته، مقابل چشمش کشته می‌شدند و او نمی‌توانست کاری بکند، تنهایی معنا می‌گیرد. حس تنهایی زمانی اوج می‌گیرد که برای نجات دوستانش از مرگ و تکه‌تکه شدن در آن معرکه‌ی جنگ هیچ قدرتی نداشت. درد تنهایی، تنها داراییش بوده است. شاید این حس تنهایی همه‌ی دارایی انسانی است که درد را می‌شناسد، اما قادر به درمانش نیست. حس تنهایی زمانی بی‌نهایت می‌شود که دنیا دست به هم داده است تا تو را و ملت تو را از روی زمین محو کند یا تابع و مطیع خودش سازد. تو تنها می‌توانی با همه‌ی غرور و تنهاییت در مقابل دنیا با یک اسلحه بایستی!

روی تکه‌ای کاغذ دارد هاشور می‌زند. پیرمرد از در سنگر وارد می‌شود. سلام می‌کند و می‌پرسد: داری نقاشی می‌کنی؟ دیده بودم می‌نوشتی، اما ندیده بودم نقاشی کنی؟ من سواد ندارم بخوانم، اما دیدن نقاشی سواد نمی‌خواهد. چشم برای دیدن می‌خواهد. احمدرضا انگار در ایجاد حسی برای هاشورهایش با ذهنش درگیر است، جواب نمی‌دهد. پیرمرد کنارش می‌نشیند و می‌پرسد: حواست کجاست مردِ خدا؟ احمدرضا پاهایش را جمع می‌کند. سلام می‌کند و می‌گوید: چه خبر بابا؟ پیرمرد می‌گوید: غیر از آتیش توپخانه‌ی صدام که صدای چندساعتیه قطع شده، فعلاً خبری نیست. احمدرضا آه عمیقی می‌کشد. هاشورهای نقاشی دارند جان می‌گیرند. می‌گوید: خدا را شکر هر دقیقه که صدای غرش توپخانه‌ها خفه باشد، آدم‌های بیش‌تری نفس می‌کشند. پیرمرد در حالی که به دست‌های احمدرضا خیره است، سر تکان می‌دهد و می‌گوید: بله، اما معلوم نیست وقتی موتور جنگی‌شان روشن شد، چه قیامتی به پا کنند! یک گردان را دیدم که می‌رفت جلو. بعد از توفان همیشه یک آرامشی هست، اما بعد از این آرامش تازه معلوم می‌شود چه مصیبتی به سر آدم آمده... احمدرضا نگاهش می‌کند. چهره‌ی پیرمرد در زیر این چادر برزنتی نیمه‌تاریک غروب هم درخشش و آرامشی خاص دارد. چشم‌هایش را بسته. می‌گوید: وقتی نقاشیت تمام شد، بده ببینم. می‌خواهم بدانم شبیه اون بنده خدا شده؟ احمدرضا با تعجب می‌پرسد: شبیه کی؟ پیرمرد می‌گوید: همان دوست شهیدت که یک لحظه از یادت نمی‌رود. مثل سایه دنبالت است. شاید هم تو مثل سایه دنبال او هستی. هر چه هست، مربوط است به همان پسر جوان معصوم.

یادم هست چقدر مظلوم بود، زحمت کش و بی توقع. هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد. همه جا بود. انگار یک نفر نبود. مثل چند نفر بود در یک قالب. کشته شدنش را دیدم. چه شهادتی بود آن! چه شبی بود آن شب شوم؛ برای بچه های گردان تو! من هم یادم نمی رود، چه برسد به تو که دوست و هم شهرویش بودی. احمدرضا از زیر پرده های از اشک که چشمانش را تار کرده است، به پیرمرد نگاه می کند. با چه سرعت و با چه آرامشی به خواب رفته و به آرامی نفس می کشد. هاشورهای نقاشی تمام شده و از بین این خطهای مورب، دو چشم با نگاهی پر معنا دارند نگاه می کنند. مدتی دو مرد به هم نگاه می کنند. محمد روستایی و احمدرضا. آن یکی در تصویری روی کاغذی هاشورخورده با دو چشم و نگاه آرام و احمدرضا با چشمهای خیس. نا آرام و غمگین. نقاشی را به صورتش نزدیک می کند، بوی خون و بوی تکه های بدن محمد روستایی که در آن معرکه ی خون و آتش جا ماند و او نتوانست برگردد و او را بیاورد. نگذاشتند برگردد. اگر او برمی گشت، گردانش در خطر بود؛ همه ی افراد گردانش. هیچ کس نمی توانست زیر آن آتش برگردد. باید خیلی های دیگر کشته می شدند تا یک جنازه ی تکه تکه را جمع می کردند و برمی گرداندند. دستور بود باید راه را ادامه می دادند، اما حالا احمدرضا مانده است و راهی بی پایان راهی که فقط از درون این هاشورهای نقش شده بر کاغذ و یا کلمات و نوشته هایش می تواند برگردد کنار آن تکه ها بنشیند و با او حرف بزند. نقاشی را لای دفترچه می گذارد. پیرمرد غلت می زند. کمی مجاله می شود. احمدرضا می رود پتویی از گوشه ی سنگر می آورد روی تن نحیف و خمیده ی پیرمرد می کشد. یادش می آید. پیرمرد در روز شهادت پسر جوانش فقط ساعتی سکوت کرده بود. چشم هایش خیس بود و همه ی گردان در این غم ماتم زده بودند و از صبوری پیرمرد بهت زده! احمدرضا خم می شود چهره ی پیرمرد را ببوسد، به خاطر آن همه صبوری و ایستادگی اش! پیرمرد زیر لب از او تشکر می کند.

احمد رضا دفترچه‌اش را باز می‌کند. هنوز چند صفحه خالی دارد. می‌خواهد از عملیات دیشب بنویسد و از پیرمردی که انگار دانای کُل است. او کی و کجا توانسته است حس درون او را بخواند و سایه‌ی محمد روستایی را با او ببیند. شاید او هم ارتباطی با ماورای این چادرهای خاکی و پرغبار دارد. شاید ارتباط‌هایی دارد. این را با خودش می‌گوید و به پیرمرد نگاه می‌کند. خواب است.

از چادر بیرون می‌رود. کنار همان خاکریز که پشتیبان چادر گروهی و سنگ صبور اوست، می‌نشیند و می‌نویسد: بعد از آن فراق اندوه‌بار، با خودم می‌گفتم بعد از او زنده نخواهم ماند. دیگر نخواهم خندید. می‌گفتم با کسی دوست نخواهم شد. آن قدر ساکت در شهر از کنار دیوارها و پس سایه‌ها می‌گذرم تا اجلم فرارسد... با این که هزاران بار عقلم این حرف‌ها را رد کرده، اما احساساتم توان رد کردن آن‌ها را ندارد و راستی هم ندارد. که بعد از او خاک بر این دنیا و آنچه در آن است، که بعد از او هر چه دنیاست هیچ هیچ، پوچ پوچ است. هنوز آخرین دیدارش از یادم نمی‌رود.

صدای اذان از چادر فرهنگی به گوش می‌رسد و همه‌می‌بچه‌هاست که کنار تانکر آب جمع می‌شوند برای وضو. دفترچه را لوله می‌کند. داخل جیب فرنجش می‌گذارد. کنار تانکر می‌ایستد. نوبتش که برسد وضو می‌گیرد و به دنبال پسرها راه می‌افتد به طرف چادر فرهنگی. پیرمرد پشت سر امام جماعت ایستاده است. احمد رضا چشم‌هایش را خوب باز می‌کند. شاید زیر این یک رشته لامپ و چراغ کم‌سوی چادر فرهنگی اشتباه می‌بیند. چرا او خارج شدنش را از چادر ندیده بود؟ کی وضو گرفته بود؟ نزدیک‌ترین تانکر آب به چادرشان همان است که خودش مدت‌ها منتظر رسیدن نوبتش برای وضو بوده است. پیرمرد از کدام مسیر آمده است؟ پیرمرد دارد آستین نمدار پیراهنش را پایین می‌آورد. برمی‌گردد، با لبخند به یک جای خالی در کنارش اشاره می‌کند. احمد رضا از

بین صف جماعت راه باز می‌کند، می‌رود کنار پیرمرد می‌ایستد. امام جماعت قامت می‌بندد. مکبر با صدایی حزن‌انگیز می‌خواند: قد قامت الصلاة قد قامت الصلاة الله اکبر...

نماز تمام می‌شود. پسر مکبر اعلام می‌کند: دعای کمیل تا لحظاتی دیگر برگزار می‌شود. درون چادر شلوغ می‌شود. ذهن احمدرضا درگیر حضور پیرمرد در این چادر است و چگونگی آمدنش! با خودش می‌گوید: این حضور هم مثل همان اطلاعات از ارتباط آن هاشورها با آنچه قرار بود من نقاشی کنم. این هم مثل همان و خیلی اتفاقات مثل این؛ در این جبهه‌ها!

از چادر بیرون می‌رود. روی خاک‌های کنار چادر می‌نشیند. جمعی از جوانان در این تاریکی رمزآلود دور هم جمع شده‌اند. می‌شود چهره‌ها را به خوبی دید و نفس‌ها را شناخت. پسرهای گردان و بعضی گروهان‌های دیگر به جمع آن‌ها اضافه می‌شوند.

دعای کمیل شروع می‌شود. مداح بین فرازهای دعا، حکایتی یا حدیثی نقل می‌کند، وقتی به فراز «الهی و ربی من لی غیرک» می‌رسد، حکایتی چنین تعریف می‌کند که: در یکی از جبهه‌ها بود که دعای کمیل برگزار شده بود. وقتی دعا به این فراز رسید که همه می‌گفتند: الهی و ربی من لی غیرک. پسر نوجوانی سر به سجده گذاشته بود. وقتی دعا تمام شد، گمان کردیم پسر خوابش برده، اما وقتی صدایش کردیم و جواب نداد، تصور کردند بی‌هوش شده است. دست و پایش را گرفتند و او را به بهداری بردند، اما بی‌خبر از این که او از همان ابتدا جان به جانان تسلیم کرده بود.

تب دارم. بدنم خسته و بی‌رمق است. تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. صدای دختر راهنماست. از شنیدنش خوشحال می‌شوم. مدت‌هاست منتظر صدای کسی را بشنوم که دلم بخواهد با او از احمدرضا حرف بزنم. کسی غیر از مادرش که می‌دانم هر بار که زنگ می‌زنم و خودم را معرفی می‌کنم، غم پنهانش را آشکار می‌کنم، اما گاهی چاره ندارم. باید به جواب سؤال‌هایم برسم. چه کسی بهتر از مادرش. او تنها کسی است که حتی اگر نام خودش را فراموش کند. احمدرضا و لحظه‌هایش را فراموش نخواهد کرد.

دختر راهنما می‌گوید: شما سراغ مرا نمی‌گیری، اما من لحظه‌ای تو را از جلوی چشمم دور نمی‌کنم. می‌ترسم یک روز تو را هم گم کنم. جمله‌اش مانند پتکی همه‌ی ساخته‌های ذهنم را خرد می‌کند و فرو می‌ریزد. یادم می‌رود چه چیزی باید می‌گفتم یا می‌پرسیدم. فقط می‌گویم: معذرت می‌خواهم کمی کسل بودم، کمی مریض، کمی آشفته. دختر می‌گوید: لابد کمی در تردید؟ کمی فراموش کار! کمی بی‌اعتنا به دیگران! و بی‌اعتقاد به این که شاید در یک آشنایی کوتاه هم بشود به کسی دل بست و نتوان او را فراموش کرد؟ می‌گویم: بی‌انصافی نکن. گمانم بعد از مادرها من نگران‌ترین آدم روی زمین، برای همه‌ی آدم‌ها هستم، مثل مرغ بوتیمارم. مدام چیزی هست که تا دم مرگ ببرد و برم گرداند. آن قدر که این بی‌هوشی‌های هر از چند گاه دارند حافظه‌ام را از کار می‌اندازند. گاهی حتی امضای خودم را فراموش می‌کنم. می‌گوید: باور می‌کنم. من گاهی خودم را از یاد می‌برم. تو دیگر چرا؟ نازگی‌ها مشکلی داشته‌ای؟ می‌گویم: یک فشار خون بالا راهی اورژانسم کرد. وقتی می‌خواستم برای مرخص شدن امضا بدهم،

مدتی فکر کردم تا امضای خودم یادم بیاید. آخرش هم گمانم یک امضای عوضی بود. می‌پرسد: نوشتن زندگی‌نامه‌ی احمدرضا تمام شد؟ کی چاپ می‌شود؟ لبخندی می‌زنم که می‌دانم او از آن طرف دنیا از پشت تلفن آن را نخواهد دید. می‌گویم: ما فقط می‌نویسیم. آن‌ها که باید چاپ کنند، نمی‌دانم کی؟ می‌گوید: برو خودت یک چاپخانه تأسیس کن. این کوتاه‌ترین راه است برای من و تو که همیشه برای هر اتفاقی عجله داریم! حتماً او هم دارد به این حرف خودش می‌خندد، که من نمی‌توانم از این طرف سیاه‌های تلفن بینم. هر چند به مدد تکنولوژی و قدرت مالی می‌شود تلفن‌های تصویری هم خرید، اما فعلاً در امکان من و دختر راهنمایم نیست. می‌گویم: بعضی از نویسنده‌ها از بس دنبال ناشر دویندن، برای چاپ کارهایشان خودشان ناشر شدند. من حوصله‌اش را ندارم.

می‌پرسد: حوصله داری بیایی ملایر؟ برایت یک سورپرایز دارم. می‌خواهم از شادی فریاد بزنم و بپرسم: آن گوشه‌ی آسمان که منتظر بودیم باز بشود، باز شد و آن جنگنده و آن خلبان زیبای جوان که تو، عمویت و همه‌ی مردم شهر کوچک و زیبایتان منتظرش بودید، برگشته است؟ و آن حلقه‌ی طلای باریک دیگر یک روزه‌ی شک‌دار نیست؟ قبل از آن که نفسم را که از شوق و دلهره بند رفته است برگردانم. می‌گوید: برای همین شهر کوچک و بی‌صدا چند شهید گمنام آورده‌اند. اگر بیایی آن‌ها را از نزدیک ببینی شاید کمکت کند در نوشتن زندگی‌نامه‌ی احمدرضا. می‌گویم: شهید گمنام که خودش هیچ نام و نشانی ندارد، چطور می‌تواند کمک کند به کسی که لااقل روی سنگ قبرش نام و نشانی دارد. می‌گوید: این گمنام‌ها گاهی نشاندارتر از ستاره‌ها هستند. همان که احمدرضا در دفترچه‌ی خاطراتش نوشته «همه جا تاریک تاریک است. اگر این چند ستاره هم نبود، همه جا سیاه سیاه بود.» می‌گویم: این را که احمدرضا در آن شب

سرد و تاریکی که در بالای یکی از قلعه‌های کردستان مشغول نگهبانی بوده، نوشته. منطقه‌ای بالای رودخانه‌ی زیمکان. می‌گوید: احمد رضا همه‌ی حرف‌هایش دولایه و چندپهلوست. وقتی از دانه‌های برف حرف می‌زند، منظورش همه‌ی آدم‌هایی هستند با آرزوهای دست‌نیافتنی و در نهایت فنا شدن زیر پای همان آرزو. وقتی از ژان وارژان حرف می‌زند، منظورش هوای نفس انسانی است و نهایت آن. قصه‌ی آن مورچه و مادرش اوج این استعاره‌ها و دولایگی حرف‌هایش است. می‌گویم: دختر تو یک مفسر یا یک منتقد ادبی تمام‌عیار هستی. وقتی این اثر چاپ شد، حتماً یک نقد برای آن بنویس، یک روزنامه‌ی معتبر هم چاپ کند. می‌شود یک اثر جهانی. می‌خندد. من می‌توانم پژواک خنده‌ی ناپیدایش را از دامنه‌ی کوه الوند و از مسیر این همه کابل و فیبر نوری مخابرات ببینم. می‌پرسم: در دامنه‌های الوند چه راز ناپیدایی نهفته است که یک پسر دانشجوی پزشکی آن می‌شود احمد رضای عارف و سالک در عصر جدید و یک باباطاهر عربان در قرن‌های دور، و دختری مثل تو؟ می‌گوید: همه‌ی دختران این شهر به قول تو کوچک، مثل من هستند و بعضی خیلی بهتر و خیلی از پسرهایش مثل احمد رضا هستند؛ حالا اگر نه در آن حد از عرفان و والایی روح.

می‌پرسم: پدرت حالش چطور است؟ می‌گوید همان طور که بود. مگر مجروح شیمیایی درمان می‌شود. فقط می‌سازد با دردی که گاه بیداد می‌کند. گاه تا دم مرگ می‌برد و برمی‌گرداند. برایش دعا کن. کاش می‌توانستم دوباره ببینمت. نمی‌دانم چرا تو برای من شده‌ای مثل محمد روستایی برای احمد رضا. می‌گویم: شاید قرار است بمیرم و تو مثل احمد رضا در فراق من مرثیه‌سرای کنی. همان طور که احمد رضا برای محمد روستایی مرثیه می‌گوید و می‌نویسد: هنوز هم ستاره‌وار در آن قتلگاه پیکر نحیف تو، اما آهنین عزم و کوه‌صفت می‌درخشد. به حق یاران ثارالله، خون خدا بودید... حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: بالآخره تکه‌های استخوان محمد روستایی را چند سال پیش

برگرداندند. گمانم احمدرضا با دیدار یار دبستانیش آرام گرفت.

می‌گویم: کاش تو می‌آمدی تهران، یک سری به ما می‌زدی. با شوق می‌گوید: تبریک می‌گویم که ما شده‌اید؟ راست می‌گویی؟ می‌خندم: بله. یک مای بی‌نظیر پیدا کرده‌ام، نه در دنیا می‌شود نظیرش را دید و نه گمانم در آخرت. آن قدر روسفید باشم که چنین ماهی را ببینم. می‌گوید: چقدر از خودت ناامیدی! به نظرم حقت بود که یک ماه پیدا کنی. حالا اسمش چیست؟ می‌گویم: محمدمسیح. بدون مکث و تردید می‌گوید: اسمش هم بی‌نظیر است؛ تا حالا نشنیده بودم. مثل اسم احمدرضا که خیلی کم‌نظیر است. پس دیگر دعوت نمی‌کنم ملایر بیایی؛ حالا دیگر تنها نیستی. می‌گویم: از دعوت متشکرم. شاید یک روز با هم آمدیم؛ بی‌خبر. حالا که شهرتان را دوست دارم، آدم‌هایش را و آدرس خانه‌هایتان را یاد گرفته‌ام.

دختر راهنما خداحافظی می‌کند و من مدتی کنار تلفن روی زمین می‌نشینم. به ساده‌دلی دختر راهنمایم و به صفای وجودش غبطه می‌خورم. به ماهی که در آسمان وجود پیدا کرده‌ام، فکر می‌کنم. به آن پسر جوان محاسن مشکی که شده است محمدمسیح، که صدای ذکرهایش حالا همیشه در خانه‌ام طنین دارد؛ بدون جسم، بدون زحمت. نمی‌دانم چگونه این اسم به خاطرم رسید. نمی‌دانم خودش از این اسم راضی است یا نه. اما از هیچ کسی وقتی به دنیا می‌آید، نمی‌پرسند اسمت را چه بگذاریم؟ یکی می‌گفت: اسم‌ها همراه آدم‌ها از دنیای «ذره» همراهشان است. فقط بر ذهن و زبان ما جاری می‌شوند. مثل نام احمدرضا! گمانم از جایی ماورای ذهن پدر و مادرش آمده باشد و جاری شده باشد بر زبان آن‌ها. اسم محمدمسیح هم باید چنین جریانی داشته باشد. باید از او می‌پرسیدم دوست دارد محمد باشد یا مسیح؟ اما من می‌خواهم او محمدمسیح باشد. مهم نیست او درباره‌ی اسمش چه نظری دارد.

همان‌طور که هیچ بچه‌ای اجازه ندارد درباره‌ی اسمش اعتراض کند. من می‌خواهم او هم محمد باشد هم مسیح. مسیح را خداوند فرستاد تا بشارت آمدن محمد را بعد از خودش به مردم روزگارش بدهد و محمد را فرستاد تا به مریم، مادر عیسی، آبرو ببخشد. از آن همه تهمت که قومش به او زده بودند، و به مسیح اعتبار بدهد، از آن همه ناسزا که قومش درباره‌ی تولدش گفتند و هنوز هم مسیحیانی که ادعا می‌کنند پیرو او هستند و او را پسر خدا می‌دانند. عده‌ای از پیروانش هم او را پسر یوسف نجار می‌دانند که مریم در خانه‌اش بوده است. محمد(ص) رسالت پیدا کرد و آمد تا بگوید یهودا عیسی را به صلیب کشید و خداوند او را از صلیب بالا برد تا اعتبارش را نگه دارد. نه پسر خداست، نه پسر یوسف نجار؛ او روح‌الله است و محمد رسول‌الله ناجی آبروی مسیح و مادرش مریم. جایی مطلبی می‌خواندم که یهودا و پیروانش مسیح را به صلیب کشیدند. شکنجه‌اش کردند و شبانه پیکرش را در جایی دفن کردند تا نه گوری داشته باشد نه مضجعی که مسیحیان به زیارتش بروند و مسیحیان با این که همه‌ی این حادثه را می‌دانند، امروز با دار و دسته‌ی یهودا دختر خاله شده‌اند. فراموش کرده‌اند که پیامبرشان مسیح را آن‌ها کشته‌اند. حالا مسلمان‌ها را کرده‌اند دشمن مشترکشان و هر جا غائله‌ای است و آتش جنگی بین مسلمانان با خودشان یا با دیگران پیروان یهودا و مسیح هر دو با هم آتش جنگ را شعله‌ورتر می‌کنند. مثل همین جنگ هشت ساله که یهود و مسیحی آتش خشمشان علیه مسلمانان را از دهان صدام بر کشور ما دمیدند.

سردم می‌شود. لرزم می‌گیرد. فکر می‌کنم آیا برای امروز کار یا قرار خاصی نداشته‌ام که فراموش کرده باشم؟ چیزی به ذهنم نمی‌رسد. می‌روم کامپیوترم را خاموش می‌کنم تا بخوابم. زیر پتو مچاله می‌شوم و سرم را داخل بالش فشار می‌دهم. مغز سرم می‌سوزد.

از بی‌خوابی است یا... صدای محمدمسیح است. می‌گوید: قرص‌های فشار خون و آرام‌بخش‌هایت را فراموش کرده‌ای. بهتر است شب‌ها بیش‌تر استراحت کنی. روزها بنویسی بهتر است. اگرچه شب پدیده‌ی عجیبی است. انگار خواب شب مال آدم‌های عادی است. روزها زود بیدار می‌شوند و زندگی... .

می‌گویم: شب مال جغدهاست. ما هم یک جورهایی شبیه جغدها شده‌ایم. می‌گوید: زیبایی جغد به همین است که وقتی همه خوابند او بیدار است و نظاره‌گر آنچه در غیاب چشم‌های ظاهربین اتفاق می‌افتد. آن‌ها روزها هم نمی‌خوابند. خودشان را به خواب می‌زنند. اگر بخوابند حتی در روز آدم‌ها نسلشان را از روی زمین برمی‌دارند. آن‌ها همیشه بیدارند.

از جا می‌پریم. می‌روم آشپزخانه. قرص‌هایم با یک لیوان آب کنار ظرفشویی است. قرص‌ها را می‌خورم. همه جا دنبالش می‌گردم. داخل آپارتمان نیست. صدایش هم نمی‌آید. می‌روم بخوابم. چشم‌هایم گرم می‌شود. صدای نفس‌هایم را می‌شنوم. وارد اتاقم می‌شود.

می‌پرسم: چرا احمدرضا وقتی از دوستان و هم‌زمانش حرف می‌زند، در هیچ‌جای یادداشت‌هایم از خلق و خو و از اصل و نسب، حتی از شهر و زادگاهشان حرف نمی‌زند. آن‌ها را معرفی نمی‌کند. من از کجا بدانم حسن مال کدام شهر است. پیرمرد مال کدام روستا؟ کاش به دختر راهنمایم گفته بودم برود دنبال قضیه‌ی خلبان محبوبش. شاید یکی از این شهدای گمنام همسر او باشد. چرا احمدرضا با این‌که در قلب آتش و جنگ بوده و می‌دانسته این یادداشت‌ها ممکن است روزی به کار بیاید، فقط نام آن‌ها را می‌برد: برادر رضایی، صادقی، حسنی، برادر بهروز. محمدمسیح می‌گوید: همه‌ی آن‌ها شهید هستند. چه اهمیتی دارد مال کجا هستند، وقتی دشمن و هدفشان یکی

بود. می‌گوییم: اما من باید بدانم. برای یک نویسنده جزئیات اثر مهم است. باید بدانم کی و کجا شهید شده‌اند. شاید همسر دختر راهنماییم هم یکی از این شهدا بوده باشد؟ می‌گوید: آن خلبان جوان جنگنده بمب‌افکن را می‌گویی؟ نه. او جزو آن‌ها نبوده. او از همان شهدایی است که شهادتشان نه مکان دارد، نه زمان. شهادت او بین زمین و آسمان اتفاق افتاد. در لحظه‌ای که زمان می‌ایستد؛ از وحشت حادثه! از آن انفجار مهیب یک جنگنده‌ی مملو از سلاح و بنزین و... با هراس از جا می‌پریم. می‌پرسم از کجا می‌دانی؟ دیگر صدایش و نفس‌هایش را نمی‌شنوم. دوباره می‌خواهم. هنوز تأثیر آرام‌بخش‌ها تا ساعاتی دیگر هست؛ اگرچه خوابی ممتد و آرام ندارم، اما یک بی‌هوشی موقت که هست، برای لحظاتی فراموش کردن آنچه بشر با آن دنیا را برای هم‌نوعش چنان می‌کند که آرزوی رفتن از دنیا می‌شود آرمان نهایی.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار می شوم. صبح شده است. قبل از این که آفتاب بزند، وضو می گیرم. نماز صبح می خوانم. تلفن دوباره زنگ می خورد. گوشی را بر نمی دارم. به شماره اش هم نگاه نمی کنم. برای لحظه ای دلهره ای تنم را می لرزاند. نکند دختر راهنما باشد. نکند یکی از آن شهدای گمنام همسر او بوده است؟ اما محمدمسیح گفت «او جنازه ندارد. مگر می شود در آن انفجار بین زمین و آسمان تکه ای استخوان هم سالم بماند؟»

می روم یادداشت هایی را که از کتاب حرمان هور برداشته ام، بنویسم و با یادداشت هایی که از دوستان همرزمش به دستم رسیده مقایسه کنم. باید در جاهایی از بعضی دوستانش غیر از محمد روستایی نام برده باشد.

از مادر احمدرضا پرسیده بودم: چرا احمدرضا از معرفی دقیق دوستان و همرزمانش خودداری کرده است؟ گفت: او همه را برادر خودش می دانست. برای شهادت همه غمگین می شد. شاید برای همین است یا همان طور که خودش نوشته: این جمله ها و یادداشت ها برای این نبوده که روزی جایی چاپ بشود. برای دل خودش نوشته است تا روزی برگردد و دوباره بخواند و خاطرات جنگ را و آنچه بر سر دوستانش آمده یادآوری کند

می گویم: بله حق با شماست. آقای علیرضا کمری هم که یادداشت ها را برای چاپ جمع آوری کرده، همین را گفته، که یادداشت های احمدرضا بعضی هایش سرتیتر ندارد.

آن‌ها را بعدها از بعضی دوستانش که یا به شکل نامه بوده یا یادداشت، به دست آورده است.

خانم احدی می‌گوید: بله. خیلی از آن‌ها از لابه‌لای وسایل شخصی‌اش، کتاب‌هایش، در دفترچه‌های کوچک یا کاغذ و قلم‌هایی که توی جیبه به شکل صلواتی می‌دادند و او در آن‌ها یادداشت می‌کرده، جمع‌آوری کردند.

محمد مسیح می‌گوید: در برخی یادداشت‌ها در هنگام ضرورت با کمی جزئیات اسم برده است، از بعضی جاها و آدم‌های خاص، اما نه آن‌طور که تو در رمان‌هایت با جزئیات می‌نویسی. او برای خودش می‌نوشت و می‌دانست برای همیشه این آدم‌ها در ذهنش و همراهش هستند، حتی پس از شهادت. بهتر است یک بار دیگر کتاب را بخوانی. می‌گویم: آن قدر خوانده‌ام که بعضی جملات را حفظ شده‌ام. می‌گوید: شاید، اما...

کتاب را برمی‌دارم. از صفحه‌ی اول، از پیش‌گفتار و مقدمه‌ای که آقای علیرضا کمری نوشته است، شروع می‌کنم. تندتند ورق می‌زنم، سر سطرها را می‌خوانم. آن‌ها را که حفظ هستم، به سرعت رد می‌کنم و در یک جایی مکث می‌کنم. چند جمله‌ی کوتاه پشت سر هم در یک ستون چهار جمله‌ای آمده است:

لُر با ام یک

حمله ور می‌شود

سوی دمکرات

سوی کوموله

سطر بالای این ستون نوشته است: نه‌اوندی‌ها هم همیشه دور هم جمع می‌شوند و شعر محلیشان را می‌خوانند.

این باید مربوط به زمان حضورش در کردستان باشد؛ در همان جنگ‌های داخلی بین نیروهای نظام و آدم‌هایی که به نام دفاع از خلق کُرد در کردستان جنگ راه انداخته بودند و بعد هم با عراقی‌های بعثی همراه شدند!

به یادداشت پایین صفحه نگاه می‌کنم. تاریخ آن فروردین ۶۲، منطقه‌ی شمشلی، شهر پاوه است.

می‌گویم: احمد رضا سر نترس داشته است. از پانزده شانزده سالگی از کردستان به جنوب، از جنوب به غرب، از خوزستان به کردستان و از کوشک به میمک. محمدمسیح می‌گوید: گاهی هم می‌ترسیده‌اند. مگر می‌شود نترسید، از جایی ناشناخته و حادثه‌ای که نمی‌دانی کجا در کمین است.

می‌گویم: این را دیگر مطمئنم. من هیچ جا در یادداشت‌هایش صحبتی از ترس خودش و هم‌زمانش ندیده‌ام. می‌گوید: فراموشی گرفته‌ای. این قرص‌های آرام‌بخش فقط آرام‌بخش نیست؛ بخشی از حافظه را پاک می‌کند. قرص که هوشمند نیست بداند کجا باید پاک شود که تو آرام بگیری! یکسره خط می‌کشد روی یک تکه از حافظه... می‌پرسم: آن کتاب پزشکی عمومی و انتگرال که در تاکسی جا مانده بود، به دست رسید؟

صدایش را نمی‌شنوم. کتاب را دوباره از جایی که بسته بودم، باز می‌کنم. ورق می‌زنم. به سرعت از سطرهایی که برایم تکراری است، عبور می‌کنم. در یک سطر می‌خکوب می‌شوم. به شماره‌ی صفحه نگاه می‌کنم. صفحه‌ی ۵۱ نوشته است: شهید صادقی به خواب یکی از بچه‌ها آمده بود و گفته بود چرا به خانه‌ی ما نمی‌آیید؟ وقتی به پاوه اعزام می‌شوند، یادشان می‌آید که صادقی در پاوه شهید شده بود.

کتاب را می‌بندم. فراموش کرده‌ام دنبال چه جمله‌ای می‌گشتم. محمدمسیح می‌گوید:

ترس. با ولع دنبال کلمه‌ی ترس یا چیزی شبیه آن می‌گردم. انگشت می‌کشم روی سطرها تا سطری جا نماند. در پاراگراف دوم همان صفحه نوشته است: در ابتدای کار با شایعه‌ای که بین بچه‌ها پیچید، ترس به سراغمان آمد؛ مخصوصاً که یکی از شب‌ها جنازه‌ی سه شهید را که سر در بدن نداشتند، آوردند. هرچه می‌خواستیم بر خود مسلط شوم، نمی‌شد. گاه با اینکه ماجرای حضرت علی را در جنگ احد برای بچه‌ها تعریف می‌کردم تا تسکینی برای قلب خودم باشد؛ باز هم...

می‌پرسم: ترس چرا؟ چرا احمدرضا نوشته است: در آغاز دلهره‌ی عجیبی داشتیم. شایعات بین بچه‌ها و عدم تجربه و خیلی چیزهای دیگر به وسعت این دلهره می‌افزود. شب به‌زودی خود را به ما نزدیک می‌کرد...

منتظر جوابی از محمدمسیح نیستم. با خودم می‌گویم درست است که این‌ها قبل از این هم به پاره‌ها رفته بودند، به اورامانات، شمشوی و نوسود، اما هنوز نوجوان بودند؛ نوجوانانی که تازه بلوغ پسرانه را پشت سر گذاشته‌اند. پسرانی که حب وطن و حفظ ارزش‌های ملی و دینی مورد هجوم قرار گرفته از طرف دشمن، آن‌ها را از پشت میزهای دبیرستان بیرون کشیده بود و حالا در سخت‌ترین امتحان زندگی در بین دشمن خارجی و داخلی در کوه‌های پیچاپیچ و قلعه‌های سر به آسمان برافراشته‌ی کردستان ایستاده‌اند. سخن گفتن از ترس در این موقعیت مکانی و زمانی، باید معنایی غیر از آنچه من به‌عنوان ترس می‌شناسم باشد.

محمدمسیح می‌گوید: ترس ذات انسان‌هاست. باید باشد. تعجب ندارد.

دنباله‌ی یادداشت را با دقت می‌خوانم. باید این ترس را بشناسم. این ترسی نیست از جنس ترس آدمی که برای حفظ جان باشد. او می‌داند جنگ است، آن هم در کردستان که دشمن در همه جا هست. دشمن تنها همان دشمن روبه‌رو نیست. دموکرات‌ها و

کوموله‌ها که کسی نمی‌دانست از این بچه‌ها که در برابر دشمن بعثی ایستاده‌اند، چه می‌خواستند. از هر کجا و هر لحظه مانند آواری از مرگ بر سر این‌ها فرو می‌ریختند. پس این ترس گاهی ناخودآگاه به دل‌ها رخنه می‌کرده است، اما از ترس جان نبوده است. کسی که اسلحه‌ی جنگ برمی‌دارد، کشته شدن برایش امری مسلم و پیش روست. پس این ترس از چه مقوله‌ای است؟ از کجاست؟ چرا من این جملات را قبل از این در یادداشت‌ها ندیده‌ام. ده بار بعضی صفحات آن را خوانده‌ام. چرا این کلمات را جا انداخته‌ام؟ شاید دیده باشم و عبور کرده باشم، چون از احمد رضا انتظار ترسیدن نداشته‌ام. پس احمد رضا هم زمانی برای ترسیدن داشته است. اما نباید از جنس ترسی باشد که من دارم. هنگامی که بی‌هوا با صدای غُرش ناگهانی رعد و برق از جا می‌پریم. باید ترس از حادثه‌ای باشد که یک پزشک که اندام‌ها را می‌شناسد، عملکرد و ظرافت و نقطه‌ی دردناک آن را خوب می‌داند، با چه رنجی می‌تواند حدس بزند که برای یک جوان هنگامی که دشمن از پشت غافلگیرش کرده و سرش را بریده است، چه حس دهشتناکی داشته است. همین است که یادداشت‌هایش بعد از این نوعی دل‌آشوبه بوده است. یک انزجار از سببیت انسانی در برابر انسان دیگر! اگر در کردستان می‌ترسیده، باید از ترس از حادثه از آن‌جا می‌گریخت، اما او کردستان را با همه‌ی خطرهای وحشت‌هایش دوست داشته و آن طبیعت سرشار از رود و درخت و کوه را ستوده است و در ادامه‌ی همین یادداشت از بین این دلهره و اضطراب یک قلب شاعرانه می‌تپد و می‌نویسد: شب بود. صدای رودخانه‌ی دوآب که با صخره‌های اطراف و دره‌های بزرگ آن به نجوا نشسته بود، به گوش می‌آمد. صدای باد که برای درختان قصه می‌گفت، در گوش بچه‌ها آواز موزون خود را می‌خواند. گاه و بی‌گاه صدای شلیک چند گلوله در دشت و کوهستان می‌پیچید. چشمان بچه‌ها سایه‌ها را تعقیب می‌کرد و گوش‌هایشان کوچک‌ترین صداها را، چشم‌ها در کنج بوته‌ها و صخره‌های انتهایی دره جنبنده‌ای را

می‌کاوید. آب دهان‌ها به آرامی پایین می‌رفت تا صدایی بلند نکنند...

حالا می‌فهمم هنگام نگرهبانی و پاس‌بخش بودن در شبی تاریک وقتی جان انسان‌هایی که دوستشان داری، در دست توست، این دلهره یک نیاز است، نه ترس، شجاعت است، نه وحشت.

در انتهای این یادداشت، نوشته است: اولین پاس با هزاران دلهره و اضطراب طی شد. هر بوته‌ای را دشمن می‌پنداشتیم و هر صدایی را صدای دشمن. هرگاه نوری از ته دره برمی‌خاست یا این که صدای عجیبی می‌آمد، قلب بچه‌ها می‌زد. منطقه را چهارچشمی باید مواظب بود. از هر طرفی هم برادران منتظر بودند تا این که اگر تحرکی از سوی دشمن صورت گرفت، جواب آنان را با علیک‌های گرم و آتشین و سُرپی بدهند. احمدرضا فصلی را که من اسمش را «شجاعتی برای حفظ جان دوستان» گذاشتم، با این غزل‌واره تمام کرده است:

ما مرغ سحرخوان شگفت‌آویسیم

خونین پر و بالیم و شفق سیمایم

در معبر تاریخ چو کوهی بشکوه

صد بار شکسته‌ایم و پابر جاییم

با خودم می‌گویم: این‌جا پایان فرضیه‌ی ترس است. من هرگز باور نمی‌کنم احمدرضا لحظه‌ای از مرگ ترسیده باشد. وقتی در آن مناجات آخر شوق لقاءالله را از عمق جان نشان می‌دهد و از خداوند درخواست پذیرش جسم و جانش را دارد، جایی برای ترس نمی‌ماند.

کتاب را ورق می‌زنم تا از بین یادداشت‌ها شاهده‌ی دیگر پیدا کنم برای این که احمدرضا و یارانش را از ترس مبرا کنم. در صفحه‌ی ۵۹ نوشته است: خورشید در آن سوی محور

در حال غروب کردن بود. وضو گرفتیم تا همراه دیگر بچه‌ها حرکت کنیم. برادر بهروز دستوره‌های خود را در سهره‌ای اعلام کرد. بچه‌ها که از قلعه‌ها آمده بودند، تحت فرماندهی برادر رضایی در ستونی واحد از جاده‌ی کمرسیاه حرکت می‌کردند و همه مشتاق بودند تا منطقه‌ی عمل را ببینند. رضایی مدام تذکر می‌داد که ساکت باشید. در حالی که نماز مغرب و عشا در میان راه در حال راه رفتن و فقط با اشاره خوانده می‌شد. ستون به بالای دره‌ی دیز‌آور رسید. جاده مین‌کاری بود و رضایی با مین‌یاب خود یکی‌یکی مین‌ها را خنثا می‌کرد و راه را باز می‌کرد. ستون به‌کندی حرکت می‌کرد و رضایی هر چند قدم دو نفر را در کنار دره به‌عنوان تأمین می‌گذاشت. وقتی همه‌ی بچه‌ها در کنار دره به‌عنوان تأمین سنگر گرفتند، برادر رضایی برای باز کردن راه کار را ادامه داد. هوا کم‌کم رو به سردی می‌رفت. شاخه‌ها و برگ‌های درختان با آواز موزون به رقص درآمده بودند. ابرهای سیاه بر بالای سرمان ظاهر می‌شدند و رضایی آرام و با احتیاط در میان جاده مشغول خنثی کردن مین‌ها بود. آه خدایا! باز هم باران ابرهای سیاه در هم رفتند. باد منطقه را زیر فرمان گرفت و بعد باران... بیش‌تر بچه‌ها لباس گرم نیاورده بودند تا در عملیات شب چابک‌تر باشند، ولی باران به این زودی‌ها دست‌بردار نبود. تمام لباس بچه‌ها خیس شده و دست و پاها شروع به لرزیدن کرد. در کنار دره زیر باران باید مواظب می‌بودی دشمن نتواند راه نفوذی پیدا کند و این کار تا زمانی که رضایی کارش پایان می‌گرفت، ادامه داشت. بعد از پاک‌سازی جاده، عملیات شروع می‌شد. تصویر درخت‌های انته‌ای دره در زیر آذرخش آسمان مینیاتوری را می‌مانست که در کتاب‌های قدیمی کشیده‌اند. در انبوه صدای شرشر باران از میان جاده به گوش می‌آمد.

از مادر احمدرضا می‌پرسم: احمدرضا در یادداشت‌هایش از مسئولیت‌های خودش در جبهه به‌ندرت حرف زده است؛ این که در چه عملیاتی چه مسئولیتی داشته است. آیا او در خانه هم با شما از هیچ کدام از موقعیت‌هایی که داشته، حرف زده است؟ از عملیاتی که برای شناسایی می‌رفته است؟ از جنگ؟ از تیر و توپ و تانک، آن طور که رسم خاطره‌نویشته‌های جنگی است؟ او یک پزشک بود و گاه در عملیات‌ها یا در منطقه‌های کوهستانی که دسترسی به درمانگاه دشوار بود، او به‌عنوان امدادگر هم بوده است؟ حتماً جان کسانی را در مرحله‌ی قبل از رساندن به آمبولانس نجات داده است. چرا هیچ تصویر کاملی از شخصیت خودش و از آن لحظه‌ها در این یادداشت‌هایش نیست؟

مادر احمدرضا می‌گوید: کم حرف می‌زد. از خودش هیچ چیز نمی‌گفت. اصلاً تعلق به دنیا نداشت. به یک درجه‌ای از عرفان رسیده بود که خودش را در دیگران و همه را در خداوند در حال فنا شدن می‌دید.

می‌پرسم: این سؤال را قبل از این هم از شما پرسیده بودم. وقتی از اهواز می‌رفتید ملایر، اعتراض نکرد؟ شما فرمودید: نه. هیچ وقت از او نپرسیدید چرا هیچ اعتراضی نداشت؟ یا با خودتان فکر کرده‌اید؟

خانم احدی می‌گوید: گمانم می‌دانست برمی‌گردد. در ذهنش برای رفتن به اهواز و شرکت در جنگ نقشه کشیده بود. یک بار هم از مدرسه بی‌خبر رفته بود جبهه‌ی جنوب، اما برش گردانده بودند یا به دلیل کمی سن و سالش بود یا شاید چون آموزش

ندیده بود، اما وقتی آموزش دید دیگر جبهه وطن محبوبش بود، وطن اصلیش جبهه بود! برایش هم فرقی نمی‌کرد کدام جبهه باشد؛ غرب یا جنوب؟

می‌گویم: با این اوصاف که شما می‌فرمایید و آنچه من از یادداشت‌های حرمان هور دیده‌ام، تعلق خاطری به هیچ جای خاصی نداشته است. به قول بچه‌های امروزی، یک عشق وطن بوده است؟ محمد مسیح می‌گوید: تعلق خاطر داشته است. تعلق خاطر قبل از حادثه به وجود نمی‌آید، بعد از آن است که شکل می‌گیرد. جمله‌اش برایم قابل تأمل است. از همان جایی که کتاب را خوانده بودم، شروع می‌کنم، با دقت بیش‌تری سطرها را می‌خوانم. باید دل‌بستگی وجود داشته باشد که جوانی را که دانشجوی پزشکی است، از همه‌ی تعلقات مادی جدا کند و ببرد به دایره‌ی آتش و گلوله. تعلق بیش‌تر از جاذبه‌ی درس و دانشگاه!

صفحه‌ی هفتاد کتاب حرمان هور این دل‌بستگی را حک کرده است. آن‌جا که در بلندی‌های کله‌قندی است، در کمرسیاه است، در بلندترین قله‌های کردستان، همراه با قاسم، هاشم، قربان، رضایی و فرمانده عبدالله، خاطره‌هایشان را ثبت کرده‌اند، اما وقتی می‌خواهد از کله‌قندی به جای دیگری اعزام شود و آن را به نیروهای ارتش تحویل دهد، با دل‌تنگی وجود خودش را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌نویسد: هرچه با خود فکر می‌کنی که خدایا امروز آخرین روزی است که در قله هستم، باور نمی‌کنی. آخر تو تمام کوره‌راه‌های قله را می‌دانستی و حتی آن طرف سنگرها را. ولی انسان نباید فقط در احساس غوطه‌ور شود. هرچه هست، امروز باید قله را تحویل بچه‌های ارتش داد؛ با تمام خاطره‌ها و حکایت‌هایش. بچه‌های ارتش دسته‌دسته با فرماندهشان به سوی قله می‌آمدند و تو از بالا نظاره‌گر بودی و روز اول خودت را به یاد می‌آوردی. وقتی آن‌ها به بالای قله رسیدند، با همدیگر احوال‌پرسی کردید و با فرمانده جدید آشنا شدید. تمام

وسایل و اسلحه و مهمات را با قاطر به پایین قله انتقال دادید، حتی آن دوشکا را که بچه‌ها خیلی دوستش داشتند. بچه‌های ارتش را به سنگرهایشان راهنمایی کردیم تا همانند روز اول که کسی به ما منطقه را نشان داد، ما هم به فرمانده ارتش منطقه را نشان دهیم. وقتی دست‌هایت را برای نشان دادن مواضع عراقی‌ها بلند می‌کردی و مواضع را به آنان نشان می‌دادی، باید خیلی مواظب می‌بودی که غرور در وجودت نفوذ نکند. آخر شیطان خیلی وارد است...

احمدرضا درباره‌ی خداحافظی از قلعه‌های کله‌قندی، کمرسیاه، شمشی، که آن را لحظه‌های غم‌بار می‌نامد، در ادامه می‌نویسد: برای تو منطقه مانند کف دست است. حد و مرز قلعه‌ها و حتی محورهای مجاور را می‌شناسی. پس رفتن چه معنا دارد؟... ولی باید رفت، چون اختیار به دست خود تو نیست و باید تابع مقررات باشی...

زن جوان از درد به خود می‌پیچد. به دیوار چنگ می‌زند. به در حیاط چشم می‌دوزد و می‌گوید: چرا هنوز پدرش نیامده! مادر بزرگ می‌گوید: مردت نظامی است. مرد جنگ است. اختیارش دست خودش نیست. زن با خودش می‌گوید: مرد جنگ!؟

احمدرضا می‌نویسد: هیچ چیز برایت مکشوف نیست، اما تو در امید این هستی که هنوز هم راه خون راه، کله‌قندی راه، با پاهایت طی بکنی، ولی هیچ چیز معلوم نیست. فعلاً وقت خداحافظی است از شمشی، و در حقیقت، از وطن. چراکه تو دیگر به وطن خویش بازمی‌گردی، بلکه اکنون از وطن اصلی خود دفاع می‌کنی...

می‌گوییم: یک همه‌جاوطنی و یک بی‌وطنی را می‌شود در کلمات احمدرضا پیدا کرد. از کردستان به جنوب، از جنوب به میمک، و باز سفر به جنوب و شهادت در خاک زادگاهش. به گفته‌ی خودش از وطن ظاهری سفر به وطن اصلی.

می‌پرسم: منصفانه‌تر نبود که در کوه‌های کردستان به شهادت می‌رسید؛ در بالاترین قله؟ مردی که قله‌ها را آن قدر دوست داشت که برایش رفتن از آن جا غم‌بار بوده است، حتی اگر شهادت تقدیرش بوده است، باید در همان قله می‌بود. محمدمسیح می‌گوید: اگر مقدر بود، ما نمی‌توانیم تغییرش دهیم یا برایش ارزش تعیین کنیم. قله یا دشت! اما به جنوب تعلق خاطر آشکارتری داشته است. می‌گوییم: شاید تعلق خاطرش ناخودآگاه بوده؟ ناخواسته و ذاتی؛ به خاطر علاقه به خاکی که در آن متولد شده. هوای جنوب در ریه‌هایش از دوران کودکی تا نوجوانی وجود داشته است. حالا که جنگ است، فرصتی دست داده است تا از وطنی که ظاهری است، دفاع کند. این احساس را در کلماتش در آخرین یادداشت‌هایش می‌توانیم ببینیم.

می‌گوید: او وقتی به جنوب برمی‌گشت، حس دیدن دوباره‌ی محمد روستایی را داشته و در منطقه‌ی غرب حس زیارت همان مردانی را که در آن قله‌ها برای آرمانشان شهید شدند. می‌گوییم: با این حال، باید از طبع شاعرانه‌اش نفرین نثار خاک جنوب کند که محمد روستایی، یار دبستانیش را گرفته است. اما او بی‌اعتنا به حادثه برای از دست دادن دوست مرثیه خوانده است و نوشته است: تو در نماز عشق چه خواندی در آن ماه مبارک در آن لیلله‌قدر، به خون خویش غلتیدی و هنوز که هنوز است، جسم پاره‌پاره و بی‌کفن تو در کربلا هر شب به نماز می‌ایستد که: العفو. العفو. العفو. خاکستر تو را باد صبا هر جا که بردگلی ز خاک روید و هر برگ آن گل قطره‌ی خونی به چهره داشت. در پسِ بلند زمین آن دیار. آن سوی خاکریزهای کوشک و شاید کمی بالاتر و شاید در آن سوی میدان مین و یا در آن کانال بزرگ و یا... مردان سحر به ترنم، آوازهای سرخ تو را ترجیح‌وار زمزمه می‌کنند که لبیک یا ثارالله... و درباره‌ی دشت جنوب همان حسی را دارد که در قله‌های سرد و منجمد غرب! در هنگام اعزام به جنوب می‌نویسد: دوست دارم همان طور که در قله‌های رفیع کردستان بر بلندای ارتفاعات غرب سرما

را طاقت می‌آوردم، در دشت سوزان جنوب نیز باشم. دوست دارم هزاران جسم بودم تا هر یک را در سنگرهای جبهه می‌گذاشتم. خدایا! چقدر مشتاق بودم تا همراه عزیزان دیگر در این بیابان حضور یابم و به جبهه بیایم. الحمدلله علی کل حال. آن‌گاه که شوق این دیار وجودم را دربر گرفته بود. ناگاه متوجه شدم که در جبهه‌ام و این همه از الطاف توست ای خدای مهربان... وه که چه غروب زیبایی دارد این دیار! پس از آن که خورشید آرام‌آرام آخرین سلام‌هایش را بر پیکر بی‌کفن شهدای این بیابان نثار می‌کند. خجل و شرمگین خود را به پایین می‌کشد.

کتاب را ورق می‌زنم. یک سرفصل دیگر برای اظهار علاقه‌اش به کردستان با عنوان «شمشی وداعی غم‌بار...». آخر نزدیک ۱۲۰ روز است که در این بیابان‌ها پرسه می‌زنی و دیگر تمام اکنافش را شناخته‌ای و به این‌جا خو گرفته‌ای. دیگر رفتن چه معنا دارد؟ از آن همه خاطرات کله‌قندی و آن شیارهای بزرگ و کوچک، از پایین قله‌ی بزرگ شمشعی و پست‌های پایگاه و هزارن ریزه‌کاری دیگر... شاید امروز آخرین روزی باشد که در این منطقه قدم می‌زنی. صبح زود وقتی به افق می‌نگریستی، اولین روز آمدنت را در ذهن مجسم کردی، که چگونه بود و گذشت. روز اول منطقه خیلی ابهام داشت. هوای بارانی و زمین گلی روز اول بر بهت و حیرت می‌افزود. کوه‌های عجیب و غریب با آن همه ارتفاع و خیلی جزئیات دیگر، اما امروز که آخرین روز شمشعی است، برای تو منطقه مانند کف دست است... پس رفتن چه معنا دارد؟

از مادر احمدرضا پرسیده بودم: شما فکر می‌کنید این پسرک کیست که ناگهان در نیمه‌های راه جنگ، در نوشته‌های احمدرضا پیدا می‌شود؟ هیچ وقت برای شما تعریف نمی‌کرد، از خوابی که شاید دیده بود یا از شخص خاصی که امتیاز ویژه‌ای بر دیگران داشته باشد یا حتی پسری که وجهه‌ی خاصی داشته است؟

خانم احدی گفت: هر کسی تعبیری دارد. نمی‌دانم خدا می‌داند. من هم گاهی به این پسر فکر می‌کنم، اما واقعاً نمی‌توانم حدسی بزنم که درست نباشد. احمدرضا بسیار مؤمن بود؛ اهل ذکر و عبادت. آن قدر که حتی دوستانش از گریه‌های نیمه شبش در نماز شب می‌گفتند، از ذکر مدامش. حتی در یک تابستان که ماه رمضان در جبهه‌ی جنوب بوده و چندتا از روزه‌هایش قضا شده، در وصیت‌نامه‌اش فقط همین را از ما خواسته بود. گمانم همان روزها را هم که قضا شده، دلیلش زخمی شدنش بوده، چون نگفته یک ماه روزه. نوشته است حدود یک ماه روزه. بارها زخمی شده بود، اما اجازه نمی‌داد به پشت جبهه منتقلش کنند. با همان درمان‌های سرپایی و جزئی با زخم‌هایش کنار می‌آمد تا مداوا می‌شد. شما وصیت‌نامه‌اش را دیدی؟

می‌گویم: بله. تصویرش را در کتاب یادداشت‌های حرمان هور دیده‌ام. کوتاه و بی‌ادعا نوشته است:

بسم الله رب العالمین.

فقط نگذارید حرف امام به زمین بماند؛ همین.

و در یک سطر دیگر نوشته است:

حدود یک ماه روزهی قرض دارم، آن را برایم بگیریید و برایم از همگی حلالیت بخواهید.

محمد مسیح می گوید: همین است. برای مرد سالک، بی نیازی از دنیا و اتصال به معبود بدون پیرایه است. بی ادعایی. کم حرفی و تلاش مدام. می گویم: محمد مسیح من هنوز به پاسخ قطعی برای این سؤال نرسیده ام. از کی پسرک وارد زندگی احمد رضا شد؟ هر چند این روزها از بین یادداشت های احمد رضا به یک کُد یا یک دریافت رسیده ام که از همان لحظه ای که حکایت آن پسری را که در دعای کمیل هنگام گفتن «الهی من لی غیرک» جان سپرده شنیده است. خودش را یافته در جسم و جان آن پسرک. او آینده ای شده است برای احمد رضا که در تمام خواب و بیدارش آرزو داشته است خودش را در آن آینه ببیند. درستی و نیکی اعمالش را و همانی را خودش دوست داشته باشد. همان که بارها می گوید: الهی هب لی کمال الانقطاع الیک، و به درجه ای از بی نام و نشانی رسیدن و فقط یک پسر بودن! پسرک! حتی نه یک پسر کامل، بلکه پسرک! یک پسر کوچک. بدون تعلق. بدون گناه. بدون خواسته. مانند همان پسری که در عین گمنامی در یک دعای کمیل سر به سجده می گذارد. «الهی و ربی من لی غیرک» می گوید و همین! تا رسیدن به لقاء الله چهار کلمه بیش تر نیست.

محمد مسیح درون خانه است و صدای نفس هایش را می شنوم. شاید دارد دعای کمیل می خواند. شب جمعه است، اما این سؤال را جواب نمی دهد. کتاب دعا را برمی دارم. همراه با زمزمه ای او دعای کمیل می خوانم. نمی دانم او هنگام رسیدن به آن فراز از دعا چه حسی دارد، اما من دارم به همان پسرک فکر می کنم که «الهی و ربی من لی غیرک» آخرین مرحله از سلوک عرفانیش بود. دعا تمام می شود. دیگر صدای

نفس‌های ذاکرش نمی‌آید.

می‌گویم: من امروز به یک مکاشفه رسیده‌ام. به یک الهام از درون یادداشت‌های احمد رضا در حکایت همان پسرک گمانم این بار به جواب قانع‌کننده‌تری رسیده‌ام. پسرک بعد از آن دعای کمیل که احمد رضا قبل از آن در نماز جماعت با آن پیرمرد برخورد کرد، پیدا می‌شود. هیچ نام و نشانی ندارد. پسرک همه جا با احمد رضا می‌رود. در غرب. جنوب. کردستان. همه جا وجودش حس می‌شود. این به نظر معادله قانع‌کننده‌تری باشد؟

می‌گویند: شاید! اما در عالم، هیچ معادله‌ای قطعی نیست. باید برای اثبات این الهام و مکاشفه دلایل دیگری پیدا کنی.

می‌گویم: او را در جنوب پیدا کرده بود، اما وقتی دوباره به غرب برمی‌گردد، پسرک آن جاست. احمد رضا در صفحه‌ی ۹۱ کتاب یادداشت‌هایش نوشته: پژواک صوت دعا و زیارت در کوه‌های اطراف صدایش را جالب‌تر می‌کرد. آن پسرک که بیش‌تر دوستش می‌داشتی بین دو گردان همسایه نشسته بود و زار زار می‌گریست و تو تا غروب در فکر او بودی. این آغاز خوش‌یمنی بود نزدیک غروب که دلتنگی‌ها گُل می‌کرد.

چرا نگفته پسرک را که از دیگران بیش‌تر دوست داشتی؟ چرا گفته است آن پسرک که بیش‌تر دوستش می‌داشتی؟ بیش‌تر از چه کسی؟ غیر از این نمی‌توان تعبیر کرد که بیش‌تر از وجود خودش. چون حب نفس عبادت است تا می‌شود باید برای سلامت جان تلاش کرد؛ مگر آن که به قیمتی بفروشی که ارزان نباشد. مثلاً همین معامله‌ی جان با خداوند به بهای بهشت، اما در هیچ جای کلمات احمد رضا حتی بهشت و رسیدن به آن دیده نمی‌شود. حداقل به شکل آشکار! فقط سخن از کمال انقطاع از مخلوق است و رسیدن به خالق. وجود پسرک انقلاب درونی احمد رضا است، که از مدت‌ها قبل در حال

شکل‌گیری بوده است و حالا به مرحله‌ی ظهور رسیده است. محمد روستایی تا قبل از این که شهید شده باشد، آینه‌ی اعمال نیک و بد اوست، اما شهادت محمد روستایی آن آینه را شکسته. احمدرضا حتی نتوانسته تکه‌های آن را جمع کند. او حالا به دنبال یک آینه‌ی دیگر است، تا هم جلوه‌ای از روشنی و اخلاص محمد روستایی باشد هم آینه و چشمه‌ی زلالی که احمدرضا هم اعمال خودش را و هم جلوه محمد روستایی را در آن می‌دیده است و آن پسرک را در یک مراسم دعای کمیل یافته است. پسرک آمده است تا آینه‌ای باشد در برابر اعمال احمدرضا تا او خودش را در آن ببیند؛ زیرا پسرک در خداوند فانی شده است.

محمد مسیح می‌گوید: آن یک امر شهودی بوده است که به ادراک رسیده است. مانند عرفان که چند منزل دارد. باید مرحله به مرحله طی طریق کرد تا به منزل فنا رسید. پسرک در همان نوجوانی به منزل فنا رسیده بود. احمدرضا حالا یک مُراد پیدا کرده است تا مُریدش باشد و به کمک او مراحل عرفان را طی کند. آدم‌ها حتی به قلبشان نباید اعتماد کنند. باید برای طی مسیر یک راهنما داشته باشند.

می‌گویم: من این را ادعای بزرگی می‌دانم. حداقل برای خودم. اگر روزی به این وادی پا بگذارم که پسرکی راه سلوک را نشان دهد. نادیده و ناشناخته، اما یک آینه می‌تواند بشود. برای سنجش و دیدن اعمال. همان حدیث -حاسبوا قبل عن تحاسبوا- احمدرضا می‌خواهد در آن آینه اعمال خودش را ببیند و به حساب خودش برسد قبل از این که در آخرت به محاسبه اعمال او بپردازند؟

با صدایی شبیه مخالفت می‌گوید: ادعای بزرگ؟ نه! همه سالکان و عارفان از همین جا آغاز کرده‌اند و به درجه‌ی معروف کرخی رسیده‌اند.

می‌گویم: منصور حلاج. رابعه. بُشر حافی. حتی فریدالدین عطار و تالی ماشاءالله عارف

و صوفی و پیران طریقت! اما احمدرضا یک دانشجوی پزشکی و از یک محیط عادی و یک زندگی معمولی مثل دیگر هم‌زمانش از کلاس درس دبیرستان و بعد دانشگاه به جبهه می‌رود. چه چیزی او را به یک شاعر عارف قلم به دست تبدیل می‌کند؛ بعد هم به همان عارف و صوفی که تو معتقدی او بوده است؟ این شطحیات و تغزلات از کجا چشمه می‌گیرند؟ پدرش یک نظامی است با نظم و دیسیپلین آن روزگار. مادرش خانه‌دار است و برادرانش سرگرم بازی و درس و گذران آرام زندگی. پدرش می‌خواهد او یک پزشک باشد. مادرش می‌خواهد او یک مرد پاک و مومن باشد و تلاش می‌کند برای او زندگی آرامی را فراهم کند؛ در حالی که عرفا در محیط‌هایی پر از بی‌نظمی و غوغا به آرامش می‌رسند. مثل عرفان و تصوف در ایران و جهان اسلام که پس از آشوب دوران مغول شکل گرفت.

می‌گوید: مگر جنگ هشت ساله با ما، کم‌تر از یورش مغول بود؟ پس انتظار می‌رود که عرفان و تصوف هم شکل بگیرد؛ البته نه به شکل خانقاهی آن دوران، به شکل جنگ مردانه در جبهه‌ای به آن وسعت که می‌دانی! به عرفان رسیدن یک مرحله‌اش مراقبه است در محیطی آرام و در سکون که مادر احمدرضا آن محیط را برای پسرش ایجاد کرده بود. شطحیاتش هم به دنبال همان مرحله است. مرحله‌ی سلوک با مادری که مُراد است و احمدرضا مُرید؛ بدون آن که هیچ یک بخواهند خودشان را ابراز کنند. هنوز آن شوق که مرحله‌ی دوم عرفان است در وجود احمدرضا هست اگرچه شهید شده؛ و همان اشتیاق قلب مادرش را زنده و پرتپش نگاه داشته است تا روز وصل؛ و می‌دانی که وصل قبل از فنا یک منزل از منازل عرفان است.

می‌گویم: قبل از مراقبه یک چله‌نشینی عارفانه هم رسم بوده است. هر مریدی در یک چله‌نشینی عارفانه اگر موفق به اتمام آن مرحله می‌شد. مُراد و پیرِ سالک، مرید را

می‌پذیرفت و به مرحله‌ی ذکر می‌رسید. که ذکر را از مُراد دریافت می‌کرد تا مراحل بعد، اما من مُرادم را یافتیم بی‌آن که یک چله نشینی عارفانه را پشت سر گذاشته باشیم و دارم به مرحله‌ی فنا می‌رسم. بی‌آن که از مرحله‌ی وصل عبور کرده باشم. مرحله‌ی شوق را هم درک کرده‌ام. شوق این که، توانستم پسری محاسن مشکی را که فقط لبانش از ذکر می‌جنبید و کتاب پزشکی عمومی و انتگرالش را در تاکسی جا گذاشت به این مرحله برسانم که در روز بتواند چند جمله حرف بزند و محمدمسیح من بشود. یک مُراد کامل. همان طور که احمدرضا پسرک را یافت تا سالک راهش باشد و تنهایی مدامش با او قسمت شود.

ساعت‌هاست صدایش را نمی‌شنوم. نفس‌هایش را حس نمی‌کنم. نگرانم نکند رفته باشد. مثل پسرک که در آخر حکایت می‌رود و دیگر در هیچ داستانی حضور ندارد. وقتی صدای اذان از گلدسته‌های مسجد محل می‌آید. می‌دانم که رفته است نماز بخواند. کتاب را می‌بندم و آماده می‌شوم برای نماز ظهر و عصر و دعا می‌کنم که برگردد. سجاده را که باز می‌کنم ذکر احمدرضا یادم می‌آید که در هر فرصتی نوشته است: -ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین.- نمازم که تمام می‌شود؛ کتاب یادداشت‌ها را باز می‌کنم. یک کارت پستال لای همان برگ‌هایی است که خوانده بودم. آن را نگاه می‌کنم یک گل زنبق کبود روی کارت پستال است. یادم نمی‌آید این کارت را کی گذاشتم لای برگ‌های کتاب؟

وجودش را در خانه حس می‌کنم، از مسجد برگشته است. جسم ندارد که او را ببینم یا صدای پایش را بشنوم. نفس‌های درحال ذکرش را می‌شنوم. می‌گویم: حتماً خودم کارت را این‌جا گذاشتم. من زنبق کبود را دوست دارم. مجموعه داستان زنبق‌های عاشق و داستان همه‌ی زنبق‌های من تمام احساس مرا نشان می‌دهد نسبت به جنگ و به مادران شهید. داستان همه‌ی زنبق‌های من را که می‌دانی؟ مادری که همسر شهید است و مادر شهید. وقتی برای وداع با پسر شهیدش می‌رود. دوست دارد دست بگذارد روی قلب پسرش و او را برای شفاعت روز محشر قسم بدهد. وقتی دستش به جایی از پیکر شهید می‌رسد که جای قلب او است. حس می‌کند جای قلب او خالی است. لابد دشمن... شاید هم جنازه‌ای که پس از سال‌ها از آفتاب و طوفان برگشته جز تکه‌هایی

استخوان نبوده است؟ مادر دست می برد قلب خودش را در بیاورد جای قلب پسرش بگذارد.

محمد مسیح می گوید: مگر می شود؟ کاش می شد! چقدر آن مادر شبیه مادر احمد رضا است. نگاهش به پسرش در آن لحظه های وداع.

می پرسم: محمد مسیح فکر می کنی این شطحیاتی که من به عنوان زندگینامه ای احمد رضا می نویسم، بتواند بیانگر حقیقت وجودی احمد رضا باشد. پسر جوانی که پزشک بود. عارف بود، از مراحل عرفان به خوبی عبور می کرد تا به مرحله ی لقاء الله رسید. به همان مرحله ای که خودش آن را مرحله ی -رب هب لی کمال الانقطاع الیک می نامد-؟

می گوید: احمد رضا خودش هم به نوشته های خودش شطحیات می گوید. آن قسمت از نوشته اش را ندیده ای؟

می گویم: این کلمه به چشمم نخورده است. باید دوباره بخوانم تا پیدایش کنم. پنجره باز می شود. نسیم سرد همراه باد تندی داخل اتاق می آید. کتاب ورق می خورد. پنجره را که می بندم، صفحه ۹۷ است. می دانم تا این جا را که خوانده بودم کلمه ی شطحیات ندیده بودم. از اول صفحه با دقت شروع می کنم به خواندن روی کلمات انگشت می کشم تا از کلمه ای غفلتاً عبور نکنم. اواسط صفحه نوشته است: امشب فریاد این قلم که با شطحیات ما خو گرفته به آسمان بلند است و سراسر وجودم را انتظار فرا گرفته است. خوش باد یاد بچه ها در آن شب قدر که اکنون هم وزن خیال ها و خاطره ها هستند؛ پیکره ایی به سنگینی سایه ها، در آن دشت پُر حادثه که لحظه ای محو نمی شوند. خوش باد یاد آن همه زیبایی های دوران نوجوانی و خاطرات آن هنگام و راستی که چه ناخوش است سه سال هجران و سه سال انتظار. دوست داشتم این آخرین سطور این مقال نبوده،

ولی دیگر قلم و چشمانم یارای همراهی ندارند.

می‌روی و گریه می‌آید مرا

ساعتی بنشین که باران بگذرد.

به تاریخ یادداشت نگاه می‌کنم. دوشنبه نیمه شعبان ۶۲/۲/۱۶ است. می‌دانم این را با حسی از درد و داغ نوشته است. سالگرد شهادت محمد روستایی نزدیک است و احمد رضا باز هم بی‌تاب شده است و در نیمه‌ی شعبان سالی دیگر اندوهی دیگر با شهادت شاه مراد هادیان وجود او را در برمی‌گیرد.

چراغ اتاق را خاموش می‌کنم. پتو را روی سرم می‌کشم. چشم‌هایم درد می‌کند تا شقیقه‌هایم درد کشیده می‌شود. باید شماره‌ی چشمم بالا رفته باشد. چشم پزشکم گفته است حداقل سالی یکبار باید چشم‌هایت را معاینه کنم. بخصوص که نوشتن و چشم دوختن به صفحه مانیتور کامپیوتر کار دائم توست.

می‌گویم: جناب دکتر، برای همین است که تکنولوژی را دوست ندارم. برای بشر جز بیچارگی، خستگی و مرگ نمی‌آورد، اما ناگزیر از استفاده‌ی آن هستیم. نگاهم می‌کند. انگار جمله‌ام خیلی نامفهوم بوده، سرتکان می‌دهد. اتاقش پر از دستگاه‌های اپتیک و کامپیوتر است. از خودم می‌پرسم: چشم پزشکان قدیم چطور بیماری‌های چشم را بدون این دستگاه‌ها تشخیص می‌دادند؟

محمد مسیح می‌گوید: همان‌طور که آدم‌های قدیم می‌جنگیدند. جنگ مردانه و تن به تن. با شمشیر و سپر و زره. با جنگ‌های این روزها مقایسه کن! چه می‌بینی؟

باید نسخه‌ام را فردا ببرم عینک سازی. دکتر که ناامیدم کرد. گفت حالا باید دو عینک داشته باشی. عینک مطالعه و نزدیک. یکی هم برای دید دور.

قرص مُسکن و یک آرام‌بخش می‌خورم. پتو را دور خودم می‌پیچم و توی سالن می‌خوابم تا حضور محمدمسیح را حس کنم. خوابم نمی‌برد. مطمئن هستم سردردها و چشم دردم حالا دیگر مشکل عینک نیست. در این تاریکی.

محمدمسیح می‌گوید: امشب بهتر است یک آرام‌بخش دیگر بخوری. حق داری نتوانی بخوابی. من بارها گفته‌ام روزها مطالعه کن. شب‌ها استراحت. بخصوص این حادثه‌ها را قبل از خوابیدن نباید می‌خواندی.

محمدمسیح راست می‌گوید. این آخرین سطرهایی که خوانده‌ام مثل یک کابوس است. قبل از این زیاد در این باره شنیده بودم. خوانده بودم، اما این یک فاجعه است. حتی احمدرضا با آن شهامت مردانه‌اش نوشته است: عقل می‌خواهد. قلب می‌خواهد. روح می‌خواهد. نفس والا می‌خواهد. احساس ظریف و اراده می‌خواهد تا وقایع را آن‌طور که باید نوشت. این خاطرات عجیب، امانات نمی‌دهد. وقتی جنازه‌ی یکی از بچه‌ها را می‌بینی که چشم‌هایش را با کارد از حدقه بیرون کشیده‌اند یا آن دیگری که سر تا پای پیکرش جای گلوله است؛ گویی او را در حوضی از خون غسل داده‌اند. حرفی برای ماندن نمی‌ماند. به شهادت این دیده‌های بیداری که چشم برهم نهاده‌اند. حقیقتاً این‌ها راست قامتان جاودانه تاریخ خواهند ماند. جمشید صادقی را می‌خواهم بگویم. یادش بخیر! همین دو سال پیش در زیر همین کوه -بم- به شهادت رسید. در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: -بشکند قلمت ای تاریخ نویس اگر ننویسی با امت خمینی چه کردند...-

تجسم آن جنازه‌ها برای احمدرضا دردآور است. برای من کابوس. می‌روم یک آرام‌بخش دیگر می‌خورم، اما چطور می‌توانم بخوابم. خوب است که احمدرضا نام این شهدا را نمی‌گوید. اگر مادرهاشان این حکایت‌ها را می‌شنیدند و می‌فهمیدند این حادثه بر سر پسرانشان آمده است دیوانه می‌شدند. یک کابوس مدام. یک دیوانگی نهان.

زندگی‌شان چطور ادامه پیدا می‌کرد بعد از دانستن این واقعه؟ با هر چشم بر هم زدن دیدن تصویر حدقه خالی فرزند. دیدن تصویر سینه بدون قلب و دیدن تصویر تن بدون سر؟

با صدای محمدمسیح از خواب می‌پریم. تنم خیس از عرق است. تب دارم. خوابی را که دیدم ادامه‌ی همان کابوس بود یا جایی خوانده‌ام یا زائیده‌ی ذهنم است؟ احمد رضا همراه یک هم‌رزمش در محاصره‌ی دشمن افتاده است با خشاب‌های خالی و پاهای زخمی. پسری با محاسن مشکی که در تاریکی شب هاله‌ای از نور آبی به دور اوست، می‌دود به طرف احمد رضا فریاد می‌زند: دکتر فقط چند لحظه دیگر مقاومت کنید مهمات می‌رسد. احمد رضا فریاد می‌زند: مجید را نجات بده. مجید را... سه سرباز دشمن در ردیفی منظم به پیش می‌آیند هر کدام از آن‌ها قطاری از فشنگ روی دوش دارند. هر کدام نوک اسلحه‌هایشان را به سمت یکی از پسرها گرفته است. یکی از سربازان فرمان می‌دهد: شلیک و صدای رگبار قطار فشنگ‌هاست...

محمدمسیح می‌گوید: باید کتاب را از دستت بگیرم. باید مدتی همه‌ی این حادثه را فراموش کنی. باید استراحت کنی.

می‌گویم: قول داده‌ام کار را به موقع تحویل ناشر بدهم. مرد است و قولش.

می‌خندد و می‌گوید: کاش همه این قدر مردانه قول می‌دادند.

شاید من احساس می‌کنم او خندیده است. صدای آب که درون لیوان ریخته می‌شود و قرص که از داخل ورقه جدا می‌شود و صدای ذکرش را می‌شنوم. لرزش بدنم که آرام می‌گیرد. می‌روم قرص و لیوان آب را که گذاشته روی میز کنار آشپزخانه برمی‌دارم. آن هاله‌ی آبی روشن نور که دورش را گرفته است از من دور می‌شود. دست می‌برم که بگیرمش؛ تا مانع رفتنش بشوم؛ رفته است.

آخرین روزهای اسفند است. ترم جدیدی که آغاز شده بود هنوز یک ماه نشده برای تعطیلات عید کلاس‌ها تمام شده‌اند. استادها را می‌شناسد. هر چه ترم‌ها بالاتر می‌روند درس‌ها سخت‌تر می‌شوند. کتاب جدیدی را که استاد معرفی کرده خریده و یک دور خوانده است. دختر هم‌کلاسی‌اش همراه با او از کلاس خارج می‌شود می‌گوید: کاش همه‌ی ترم‌ها مثل ترم دوم سال بودند تا انتخاب واحد می‌کنیم، می‌شود اسفند؛ بعد هم تعطیلات نوروز تا سفر و حضر نوروز تمام شود می‌شود اردیبهشت و خرداد که این دو ماه هم به هر بهانه‌ای تعطیلات است؛ بعد هم تیر و امتحان که چشم به هم زده ترم تمام شده و ما یک ترم به دکتر شدن نزدیک‌تر شده‌ایم. دختر به حرف‌های خودش می‌خندد. می‌خواهد پرسد: توی چه فکری هستی آقای احدی؟ نکند باز هم به جبهه... کلامش تمام نشده دوستش صدایش می‌کند: سمیه؟ دختر می‌گوید: ببخشید آقای احدی. خداحافظ.

احمدرضا جز صدای دختر چیزی به ذهنش نمانده است، اما آن مقاله را که در جمع دانشجویان دانشگاه درباره‌ی جنگ خوانده بود هنوز یادش است. چه اعتراض‌هایی کردند دخترها و پسرهای هم‌دانشگاهش! که مقالات تند بود. دانشجویان را بی‌غیرت و بی‌مسئولیت خواندی و...

احمدرضا جملات مقاله را با خودش مرور می‌کند. همه‌ی جملات در ذهنش مانده‌اند که نوشته بود: "به کدام گوشه‌ی تهران نشسته‌ای؟ کدام دختر دانشجویی که حتی حوصله ندارد عکس‌های جنگ را ببیند و اخبار آن را بشنود دختران سوسنگرد،

خواهران گل، آن گل‌های ناز، آن اسوه‌های عفاف که هر کدام در پس رنج‌های بیکران صحرائشینی و بیابانگردی آرزوهای سال‌های بعد را در دل می‌پروراندند، آن خواهران ماه، مظاهر شرم و حیا را بفهمد، که بی‌شرمان دامانشان را آلودند و زنده زنده به رسم اجدادشان به گور سپردند؟ کدام دانشجوی پسر می‌داند هویزه کجاست؟ چه کسی در آن جا دفن گردیده؟ چگونه بفهمد تانک‌ها هویزه را با ۱۲۰ اسوه از بهترین خوبان له کردند؟ اصلاً چه می‌داند تانک چیست؟

دختر همکلاسی رفته است. احمدرضا به خانه می‌آید. محله‌ی -درکه- هنوز سوز و سرمای زمستان دارد. هنوز کناره‌ی خیابان و کوچه‌ها برف‌های یخ‌زده در سایه‌ی دیوارها جا خوش کرده‌اند. به خانه می‌رسد. پسرها ساک‌هایشان را بسته‌اند. داریوش ساکی می‌پرسد: تو کجا سیر و سفر می‌کنی؟ باید به اتوبوس ساعت چهار می‌رسیدیم. حالا به ساعت شش که هیچ! باید با اتوبوس شبانه برویم. هاشم می‌گوید: در عوض آن وقت شب همه توی اتوبوس خوابند. بوی سیگار و پنجره‌های بسته اتوبوس و بوی ادرار بچه‌ها کم‌تر به مشام می‌رسد. احمدرضا لبخند می‌زند. ساک برزنتی‌اش را برمی‌دارد. کتاب‌های ترم دوم را می‌پیچد لای پیراهن‌هایش و می‌گذارد داخل ساک. می‌گوید: راه بیفتید. من حاضرم. هنوز دارد به حرف‌های دختر فکر می‌کند و به ترم دوم سال که چه زود می‌گذرد. دوست داشت جوابش را بدهد و بگوید، ولی برای بچه‌هایی که توی جبهه‌ها زیر آتش بی‌وقفه‌ی بعضی‌ها هستند هر ساعت سال‌ها می‌گذرد، اما نگفت. عادت نداشت با دخترهای کلاس حرف بزند. حتی نمی‌دانست آن‌ها چند نفرند.

از خانم احدی می‌پرسم: احمدرضا دختری را دوست نداشت؟ دلش نمی‌خواست ازدواج کند؟ می‌گوید: اصلاً! او جز جنگ و جبهه فکر دیگری نداشت.

برگه‌ی اعزام را گرفته است. آن را در جیب ساکش می‌گذارد. می‌رود داخل حیاط، لب

حوض می‌نشیند. آستین‌هایش را برای وضو بالا می‌زند. مادر می‌گوید: احمدرضا. برای عیدت یک پیراهن و یک دست‌کت و شلوار دیده‌ام باهم برویم بخریم؟ مغازه‌ی آقای اولیایی هم سر زدم کفش‌های مردانه‌ی خوبی آورده بود. برای کفش که حتماً خودت باید باشی. اندازه‌ی پایت گمانم هرروز بزرگ‌تر می‌شود؛ از بس پوتین‌های گل و گشاد جبهه را پوشیده‌ای.

احمدرضا زانو خم می‌کند شیر آب را باز می‌کند. مشت آب سرد را که به صورتش می‌زند، حس بر فابه دارد. صلوات می‌فرستد. مادر از بالای بالکن می‌گوید: احمدرضا سرما می‌خوری پسر جان! بیا با آب گرم وضو بگیر. احمدرضا وضو را تمام می‌کند. مادر با حوله می‌دود به طرفش، می‌گوید: لااقل خوب دست و صورتت را خشک کن، سرما نخوری هوا هنوز سوز دارد. این‌جا که اهواز نیست. با آهی بلند می‌گوید: خوش به حال آن روزها، اسفندماه اهواز مثل تابستان این‌جا بود. بعد از مکث کوتاهی خودش می‌گوید: در عوض تابستان‌هایش خرماپزون بود. حوله‌ی نم‌دار را از احمدرضا می‌گیرد. می‌پرسد: نگفتی کی برویم خرید لباس برای عیدت؟ احمدرضا آستین‌های لباسش را پایین می‌دهد و می‌گوید: مادر جان! عید مال بچه‌هاست. من عید می‌روم منطقه

مادر مانند تکه‌ای یخ که درون لیوان آب جوش فرو می‌رود. لب حوض می‌نشیند. می‌گوید: شب عید را نمی‌خواهی پیش خانواده‌ات باشی؟ بعدش بروی جبهه؟ احمدرضا دکمه‌ی اورکتش را می‌بندد. می‌گوید: اگر همه همین فکر را بکنند جبهه‌ها خالی می‌شود؛ آن وقت بعضی‌ها با تانک‌ها و توپ‌های پُر می‌آیند عید دیدنی ما. بچه‌هایی که در تمام زمستان توی جبهه بوده‌اند حق دارند چند روزی بروند مرخصی. آن‌ها هم خانواده دارند. عده‌ای باید بروند جایگزین آن‌ها باشند!

مادر می‌گوید: مگر می‌توانم با تو مخالفت کنم. مرغ تو همیشه یک پا دارد. احمدرضا لبخند می‌زند و می‌گوید: در عوض خودم دوپا دارم. می‌روم و چندماه بعد برای امتحان پایان ترم برمی‌گردم. حرف‌های دختر همکلاسی دانشجویش را ناخودآگاه به ذهن می‌آورد: ترم دوم چشم بر هم نزده تمام می‌شود.

مادر با آهی عمیق که چشم‌هایش را خیس می‌کند، می‌گوید: خدا به همراهت. بادت هست چند سال است که سر سفره هفت سین نیستی؟

احمدرضا به چشم‌های مادر نگاه می‌کند و به دست‌هایش که حوله‌ی نمدار را به سینه می‌فشارد و بوی آن را به ریه‌هایش می‌کشد، می‌گوید: مادر جان، هنگام تحویل سال زمان استجاب دعاست برای رزمنده‌ها دعا کن. مادر با دلواپسی می‌گوید: غیر از این هم کاری از دست مادرها بر نمی‌آید.

صدای قرائت قرآن از بلندگوی مسجد بلند می‌شود. مادر می‌پرسد: کدام مسجد می‌روی؟ احمدرضا به آسمان نگاه می‌کند؛ همراه نگاهش چشم‌های مادر به آسمان خیره می‌شود. ابرهای تیره با سرعت آسمان را تسخیر می‌کنند. احمدرضا می‌گوید: نزدیک اذان است، بخواهم بروم فاطمیه یا مسجد صفی به نماز اول نمی‌رسم. می‌روم مسجد سرچشمه. خداحافظی می‌کند و از در حیاط بیرون می‌رود. مادر داخل خانه برمی‌گردد و چشم می‌دوزد به قاب عکس همسرش در لباس نظام با همان چهره‌ی جدی و غرور مردانه و در پای قاب عکس تصویری از احمدرضا با لباس خاکی بسیجی زانو زده پشت یک تیربار. با خود می‌گوید: خدایا! مگر تقدیر من به جنگ و اسلحه و انتظار گره خورده بود؟

احمدرضا داخل شبستان مسجد می‌شود. گرمای مطبوع و بوی گلاب فضای شبستان را پر کرده است. با ورودش یکی از دوستانش که او را می‌بیند با صدای بلند می‌گوید:

برای سلامتی رزمندگان اسلام صلوات. همه به طرف در شبستان سر می‌چرخاند و با صلواتی بلند جلوی پای احمدرضا بلند می‌شوند. امام جماعت که برای نماز آماده می‌شد. اشاره می‌کند که احمدرضا پشت سرش بایستد. مگر نوجوان اذان و اقامه را تمام می‌کند. قدقامت الصلاه. قدقامت الصلاه. الله اکبر.

صف‌ها منظم می‌شود. همه به امام جماعت اقتدا می‌کنند. صدای الله اکبرهای مردان مانند سلسله‌ای پیوسته در فضای مسجد طنین می‌افکند. احمدرضا قبل از قامت بستن ذکر همیشگی‌اش را تکرار می‌کند - ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین -.

نماز ظهر و عصر که تمام می‌شود. امام جماعت احمدرضا را در آغوش می‌گیرد با چشم‌های خیس می‌گوید: التماس دعا آقای دکتر. نمی‌خواهی از دواج کنی؟ شاید کمی هم پایبند شهرو دیارت بشوی؟ دل‌م می‌خواهد خودم خطبه‌ی عقدت را بخوانم. احمدرضا با نگاهی شرمگین می‌گوید: انشالله بعد از جنگ اگر عمری بود.

امام جماعت قبل از این که از مسجد بیرون برود می‌گوید: مواظب خودت باش ما به یک دکتر مومن و متخصص مثل جنابعالی احتیاج داریم. درستان تمام شد توی همین خیابان پارک شهر یک مطب بزرگ می‌زنی تا آن موقع من پیرشده‌ام و اولین مریضت خواه‌م بود. اجالتاً خداحافظ. احمدرضا می‌گوید: همیشه سلامت باشید حاج آقا از شما التماس دعا. فردا اعزام می‌شویم.

امام جماعت لحظه‌ای بین چارچوب در شبستان مسجد در سکوت به احمدرضا نگاه می‌کند و می‌گوید: در پناه خدا. مواظب خودتان باشید. از در بیرون می‌رود. قطرات باران بر صورتش می‌ریزد. دست به دعا بلند می‌کند: خدایا! دشمن این ملت را منکوب کن. دوستان احمدرضا دور او جمع می‌شوند. همبازی‌ها و همشاگردی‌های سال‌های

نه‌چندان دور که حالا بعضی کار و کاسبی راه انداخته‌اند. برخی دوران بعد از خدمت سربازی را می‌گذرانند و بعضی زن و زندگی دارند. پسر نوجوان مکیب دست احمدرضا را محکم می‌فشارد و می‌پرسد: آقای دکتر می‌شود من را هم یک جوری ببری جنگ. آن‌جا مکیب لازم نداری. پدر من هم فردا اعزام می‌شود اما مرا نمی‌برد. خواهش می‌کنم. مرا ببرید. احمدرضا دست پسر نوجوان را در دست‌هایش می‌گیرد و می‌گوید: تو همین حالا هم با این صدای زیباییت در جبهه‌ی هستی در جبهه‌ی حق. مگر نشنیدی امام گفت: مسجد سنگر است. سنگرها را حفظ کنید؟ پسر لبخند می‌زند. روی پنجه‌هایش بلند می‌شود صورت احمدرضا را می‌بوسد و می‌گوید: اما اگر جبهه بود صوابش بیش‌تر بود. احمدرضا لبخند می‌زند. همراه دوستان قدیمش از مسجد خارج می‌شود. راه خانه را در پیش می‌گیرد. باران می‌بارد. تند و غرش‌تندرها همراه با رگباری سیل‌بار در شهر می‌پیچد. از دوستانش خداحافظی می‌کند. کلاه اورکتش را روی سرش می‌کشد. دست در جیب‌هایش می‌کند و به خانه می‌رود. کلید را از جیب اورکتش بیرون می‌آورد. جیب‌هایش خیس از آب است. در حیاط را باز می‌کند. اورکت خیسش را به دستگیره در سالن آویزان می‌کند در سالن را باز می‌کند و داخل می‌شود. مادرش را صدا می‌کند. توی آشپزخانه سر می‌کشد. مادر نیست. به طرف اتاق مادر می‌رود. لای در باز است. چند ضربه انگشت به در می‌زند. مادر روی سجاده نشسته است. تسبیحش از زیر چادرش پیداست. چادر را روی صورتش کشیده. احمدرضا کنار مادر زانو می‌زند از روی چادر دست‌های او را می‌بوسد. می‌داند در این لحظه‌ها وقتی مادر جواب او را ندهد و روی سجاده نشسته باشد و چادر روی صورتش را کنار نزند، یعنی از احمدرضا دلخور است. یعنی بغض دارد و گلویش فشرده است یا دارد گریه می‌کند. احمدرضا یک بار دیگر روی چادر دست مادر را می‌بوسد. دست‌های مادر می‌لرزد. تسبیح از دستش می‌افتد و آرام‌آرام حق‌حق می‌کند. احمدرضا فقط می‌گوید: شرمندهام مامان. رفتن به جبهه برای

من تکلیف است، مثل همین نماز که شما می‌خوانی. برایمان دعا کن. فردا اعزام داریم. مادر سر به سجده می‌گذارد. شانه‌هایش می‌لرزد. احمد رضا از اتاق مادر بیرون می‌آید، لحظه‌ای پشت در اتاق مادر زانو می‌زند. بعد از آن به اتاق خودش می‌رود. می‌خواهد ساکش را ببندد. مادر لباس‌های شسته و اتوزده و یک کیسه پر از تنقلات و بیسکویت توی ساکش گذاشته است. چشم‌های احمد رضا خیس می‌شود قادر نیست اشک‌هایش را نگهدارد. از آغاز جنگ این لحظه‌ها هر بار که او اعزام داشته است برایش تکرار شده است. روی زمین دراز می‌کشد. کتاب پزشکی ۲ را که استاد برای ترم جدید معرفی کرده و احمد رضا از انتشارات دانشگاه خریده است تا در اوقات فراغتی هرچند اندک بخواند باز می‌کند. پدر گاه از رفت و آمدهای مدام او به جبهه شکایت دارد. با اعتراض می‌گوید: پسر جان فصل درس باید درست را بخوانی اوقات بیکاریت را برو جبهه. کسی با جنگیدن با دشمن مخالف نیست، اما تو در مقابل جامعه‌ات تعهد دیگری هم داری. تو یک پزشک هستی که قسم خورده‌ای به مردم‌ت در همین لباس پزشکی خدمت کنی! احمد رضا با خودش می‌گوید: بله باباجان. به شما قول داده‌ام خوب درس بخوانم. به مردم کشورم مدیونم. به کشورم که هزینه می‌کند بدهکارم. من قول داده‌ام و به هر قولی که داده‌ام عمل می‌کنم. من باید در هر دو جبهه علمی و جنگ با دشمن عالی باشم. قول داده‌ام و باید سر قولم بمانم.

چند بار کتاب را ورق می‌زند. فصلی را که استاد تذکر داده خیلی مهم است چند بار می‌خواند، اما تمرکز ندارد. ذهنش درگیر است. مادرش را این بار بیش از هر دفعه دیگر رنجانده است، اما چه کند با تکلیفی که در مقابل جبهه و جنگ دارد، در برابر پسرهایی که حتی به اندازه‌ی یک دیدار کوتاه با خانواده‌هایشان ماه‌ها جبهه را ترک نمی‌کنند. می‌داند گناه کرده است می‌داند مادر را بیش از هر بار که اعزام شده رنجانده

است احساس گناه همه‌ی وجودش را گرفته است، دفترچه یادداشتش را برمی‌دارد و می‌نویسد: خدایا! قدم‌هایمان را محکم دار و به دل‌هایمان الهام پیروزی برسان. قلب‌های ما را سرشار از شوق فرما. خوف عذابت را در وجودمان جاری ساز و قلب سیاه و جامد ما را به نور جمالت صیقل بخش! خدایا! در حالی این کلمات را بر ورق جاری می‌سازم که وجودم را گناه گرفته و قلبم سخت گشته و چشمه‌ی اشک‌هایم خشکیده، خدایا تو را با زبانی می‌خوانم که از فرط گناه لال گشته، خدایا! مهم رضای توست. که خود فرموده‌ای: -و رضوان من الله اکبر-...

روز جمعه است. محمدمسیح از نماز جمعه برنگشته است. شهر در سکوتی نسبی است. آرامش من هم بیش تر است. تحمل این شهر برای اعصاب خسته و بیمار من، مانند شیپیه‌ی اسبی مست در نیمه شب کنار گوش بیماری است که تازه پلک‌هایش را روی هم گذاشته است تا برای ساعتی خواب پس از روزی دردناک داشته باشد. مانند دنبال شدن انسان وحشت زده‌ای توسط شترلوک مست است در گرمای کویر. آدم از هجوم این همه تهدید؛ می‌ترسد، اما چه می‌شود که در عین بیزاری از این هجوم بی‌امان، به این ترس عادت کرده‌ایم؟

منتظر شنیدن صدا یا نفس ذکرگوی محمدمسیح هستم. تمام روز از مقابل مانیتور کامپیوترم بلند نشده‌ام. همه‌ی آنچه را احساس می‌کنم می‌تواند راز پسرک را در حکایت احمدرضا برملا کند خوانده‌ام. یادداشت برداشته‌ام و تایپ کرده‌ام. آن قدر قوز کرده‌ام و به جملات نوشته شده روی مونیتور زُل زده‌ام که وقتی بلند می‌شوم از درد نفسم بند می‌رود، اما ناله نمی‌کنم. محمدمسیح می‌گوید: مراقب سلامت خودت نیستی. قبل از طی مراحل سلوک می‌خواهی به فنا برسی. اگر من از این خانه بروم تو خودت را هم فراموش می‌کنی چه رسد به قرص‌هایت. این جمله‌اش دیوانه‌ام می‌کند. رفتن؟!

عینک جدیدم را که گرفته‌ام کلمات را درشت‌تر و واضح‌تر می‌بینم. می‌خواهم این فراز از خاطرات احمدرضا را با آن پسرک برایش بخوانم، اما نه صدایش را می‌شنوم نه وجودش را حس می‌کنم. با این حال با صدای بلند می‌گویم: این اتفاق در میمک افتاده است. میمک در استان ایلام. در همان دشت وسیع که سربازهای بعثی عراق مین کاری

کرده بودند. مثل دشت عباس! میمک بلندی‌هایی تپه مانند هم دارد. احمدرضا درباره‌ی آن روز و دیدار پسرک نوشته است: میمک بود و هوای نه‌چندان گرمش. عملیات میمک شروع شده بود. دوباره در همین مقر همان پسرک را دیدی. ولی باز هم حجابی حائل بود که رابطه‌ای میانتان باشد. گویی این کارها احتیاج به زمان داشت. در هر حال دور از هر انتظاری، عملیات میمک به اتمام رسید و تمامی بچه‌هایی که در تیپ بودند تسویه کردند و رفتند. تو دیگر او را ندیدی. حسرت دیدار با او در وجودت نفوذ می‌کرد. دیگر قطع امید کرده بودی که بتوانی او را ببینی، افسوسی جانکاه سراسر وجودت را فراگرفته بود و نمی‌دانستی آخر چرا وقایع اینگونه رقم می‌خورد؟

می‌گویم: این هم یک مدرک دیگر از این که پسرک محمد روستایی نبوده است. یک موجود آرمانی بوده است تا احمدرضا او را آینه‌ی رفتارها و ایده‌آل‌هایش کند. در آخر این یادداشت هم نوشته است: حل این معما عجب سخت است! تو می‌دانی که خداست که تمام وقایع را رقم می‌زند؛ اوست که دوستی‌ها را می‌سازد. اوست که آشنایی‌ها را برقرار می‌کند. اوست که هر چیز دور از انتظاری را نزدیک می‌کند از او می‌خواهی که خودش زمام امور را به دست گیرد. شاید تا آخر عمرت هم آن پسرک را نبینی. ولی می‌دانی روزی، روزگار وصل خواهد رسید. امروز مانده‌ای به بهت و حیرت...

محمد مسیح می‌گوید: دست از طلب ندارم تا کام دل برآرم.

با شوق می‌گویم: تو این‌جا بودی؟

می‌گوید: مگر نگفتی پسرک همه جا همراه احمدرضا بوده است؟

می‌گویم: بگذار این فصل را برایت بخوانم. یک مکاشفه دیگر است. احمدرضا دارد تصویر شهادت پسرک را رمزگشایی می‌کند و می‌نویسد: این حکایت دیگری است... پسرک در پشت کمپرسی به چشمانت خیره شده است و تو هم او را سیر نگاه می‌کنی.

ولی نگاه دوم که چندساعت بعد تحقق می‌گیرد این است که در این نگاه یکباره قلبت تندتند کار می‌کند. آرام می‌نشینی و دوباره به چهره‌ی پسر می‌نگری، دوباره پلک‌ها. ولی این بار پلک‌ها انحنای کم‌تری یافته‌اند و کشیده‌تر شده‌اند. یعنی چشم‌ها نیمه باز است آرایش مژک‌ها به هم خورده است و قوس ابروها تغییر یافته‌اند. شکنج پوست پیشانی و گونه آرایش نُوی به خود گرفته است. دیگر سوی چشم‌های پسرک به هیچ جا نیست، حتی به تو نمی‌نگرد. تصویر بی‌جان است، ولی عمیق. اینک پشت سرش یک شکاف عمیق برداشته و به جای قطرات عرق که روی چهره‌اش بود، این بار قطرات خون آرام آرام از پس سرش به زمین داغ می‌چکد. قلبت، دستت، گونه‌هایت، تمام وجودت می‌لرزد. - او تیربارچی من است که به زمین افتاده است... -

این جمله را که تمام می‌کنم چشم‌هایم را می‌بندم تا تصویری را که احمدرضا از پسرک داده است، مجسم کنم. می‌گویم: پسرک تیربارچی احمدرضا بوده است؟ چرا گفته است این یک حکایت است؟ یک تصویر سازی است؟ آن هم تصویر یک پسرک زخمی در حال احتضار در پشت یک کمپرسی؟ چرا احمدرضا نخواسته است پسرک یک جسم باشد؟ یک موجود مجسم که زخم برداشته است و شهید شده است؟ شاید او هم مثل من از پایان زندگی پسرکش وحشت دارد؟ تحملش را ندارد و آن را یک حکایت می‌خواند! یک تصور می‌داند! یک تصویر مانند بُرشی از یک فیلم؟

می‌روم به ابتدای فهرست یادداشت‌های کتاب. یک بار دیگر سرفصل‌ها را نگاه می‌کنم. می‌پرسم: چرا احمدرضا پسرک محبوب و آینه اعمالش را این قدر غریبانه و بی‌صدا از دست می‌دهد؟ شاید می‌خواهد خودش هم اینگونه مرگی داشته باشد. یک مرگ در غربت و در نهایت سکوت و بی‌رحمی عالم مادی؟

چرا احمدرضا از ماده و دنیای مادی و آنچه آن را شعور و دانش و علم است بیزار است؟

دنیای علم را به عقب می‌زند؟ پشت می‌کند به همه دانش‌های بشری؟ شاید او هم مانند من که از تکنولوژی بیزارم از علم بیزار بوده است؟ علمی که آسایش بشر را گرفته است! به جدول مندلیف، به رادیو اکتیو، به لاوازیه، با آن فرضیه فلزات و غیرفلزات حمله می‌کند. به آرنیموس، حتی به فلمینگ و زکریای رازی و اختراع الکلیش؟ به فارادی و به همه مردان علم گفته است بروند پی کارشان هرچه آن‌ها بافته اند او نیاموخته است؟ همه را شطحیات می‌خواند. حتی گفته‌های خودش را شطحیات می‌خواند. انگار تمام این سال‌ها از خواندن آن فرمول‌ها و دستورالعمل‌های علمی فقط رنج برده است؟ او حسرت کشیدن و درد و غم را آموخته است. چرا برای حکایت مصائب دنیا، یا به قول دختر راهنمایم، برای لایه‌های پیچیده داستان‌هایش از بینوایان و ویکتور هوگو، ژان وارژان را انتخاب می‌کند. در داستان دانه‌های برف، به رقص ماهی سیاه کوچولو که خودش یک داستان از نویسنده مرحوم صمد بهرنگ است اشاره می‌کند. چرا سمبل‌هایش را از بین آدم‌ها، یک پیرزن کور در کردستان، یک مرد فقیر به نام عموحسن که همسایه پیرزن کور است انتخاب می‌کند؟ چرا او یک مورچه با یک بچه‌ی مریض انتخاب کرده است برای نشان دادن رنج‌های یک مادر؟ چرا تک درخت را نماد تنهایی گرفته است؟ چرا هر کسی را که دوست داشته از دست داده است؟ چرا در خواب هم دنبال محمد روستایی می‌گردد؟ آن هم در یک کتابخانه؟ چرا کتاب لقاءالله را پیدا می‌کند و محمد را خلاصه این کتاب و این کتاب را خلاصه محمد روستایی می‌داند و چرای آخر این که، چرا این همه احساس تنهایی و درد؟

می‌گوید: این سؤالها را قبلاً هم به نوعی دیگر پرسیده‌ای.

می‌گویم: این بار یک جواب کلی می‌خواهم برای یک چرای بزرگ؟ چرا پسر جوانی که زندگی راحتی داشته است؛ زندگیش بعد از جنگ می‌شود یک علامت سؤال

بزرگ‌تر؟

می‌گوید: وقتی درد انسان‌ها مشترک است، طبیعت انسان‌ها مشترک است. زمان و مکان در بی‌زمانی و بی‌مکانی حل می‌شود. نهایتش می‌شود همین. دردها دنبال شانه‌ای برای تحمل می‌گردند و مردانی با شانه‌هایی برای تحمل دردها همیشه پیشاهنگ هستند. احمدرضا نه تنها یک شانه است برای تحمل دردهای هم‌زمانش، بلکه یک قلب دارد که مکانی است برای پذیرش اندوه همه بشریت. دانه‌ی برف، تک درخت، مورچه‌ی مادر، پیرزن کور و همه‌ی نماینده‌های بشریت هستند که احمدرضا دردهایشان را در قلبش جای می‌دهد.

می‌پرسم: این درباره‌ی انسان‌های ضعیف و دردمند است، اما آن‌ها که از روح والا و قدرت بی‌حساب اراده بهره دارند نهایتشان کجاست؟ گمان نمی‌کنی حکیم می‌شوند؟ مثل حکیم بوعلی سینا، حکیم ابوالقاسم فردوسی.

قبل از طبقه‌بندی علوم به اجزای فرعی؛ هر کس دانش گسترده‌ای داشت حکیم خطاب می‌شد. این حکما یا در مرحله‌ی علم به کمال می‌رسند یا در مرحله حکمت و عرفان و در نهایت می‌رسند به همان منزل پایانی سلوک! اما احمدرضا یک حکیم است که می‌رسد به منزل نهایی سلوک عرفانی!

می‌گوید: شاید! اما تحمل درد یکی از منازل عرفان است. انسان بی‌درد که انسان نیست. احمدرضا درد را می‌شناسد و این آغاز راه و اولین منزل و مرحله‌ی طریق عرفان است.

مدتی به جمله‌هایش فکر می‌کنم. آن پسر محاسن مشک‌ی که در سکوت لب‌هایش فقط به ذکر می‌جنبید، حالا برای من از منازل عرفان و سلوک می‌گوید. این یک معجزه است. به قول احمدرضا؛ -الحمدلله علی کل حال -

به صفحات آخر کتاب یادداشت‌های احمدرضا نزدیک می‌شوم. هرچه به پایان کتاب نزدیک‌تر می‌شوم دلهره‌ای ناآشنا به سراغم می‌آید و حسی از اندوه قلبم را می‌فشارد. انگار احمدرضا هم دارد به آخرین مرحله از سیر و سلوک عرفانیش می‌رسد. باز پسرک است و کلام چندلایه‌ی احمدرضا. حالا با خواندن این فصل می‌دانم که آن بیسیم چی شهید داخل کمپرسی، پسرک محبوب احمدرضاست. آینه‌ای دیگر که شکسته است و حالا دارد مرثیه‌اش را می‌خواند:

برخیز پسرک!

که روحم سردسرد است و همچون همیشه با کامت سردی وجودم را حرارت بخش! باز هم تلاطم وجودم را آرام کن. بیا که سخت محتیح همان کسی هستم که با لحن آرام و متینش صخره‌های دلم را در زیر دستان استادانه‌اش موم می‌کرد. پسرک بیا که سخت نگرانم، مثل همان شب که سخت دل پریشان و آشفته آمدی، کمی برایم حرف زدی، ولی آن شب صدایت می‌لرزید. آرام می‌گفتی؛ و وجودم را چون شمع آرام آرام ذوب می‌کردی. تو شعله‌ی شمعی بودی که آرام می‌گریستی و من سخت نگرانم، مثل همان شبِ تو.

پسرک برخیز! مثل همان آخرین دیدار که گرما در کوشک بیداد می‌کرد. دوباره بیا و همان لبخند آخر را بر دیدگان ناکامم بگشا.

می‌پرسم: محمد مسیح حدس می‌زنی این دیدار آخر پسرک و احمدرضا بوده است. که این چنین ناامید از او می‌خواهد که برخیزد؟ احمدرضا زخمی شده است؛ یا شانه‌هایش دیگر تحمل درد را به تنهایی ندارد؟

حدس نمی‌زنی این پایان ماجراست و حادثه در راه است؟

چرا خطاب به هور می‌گوید: آرام باش پسرک را بیدار کنی! مبادا بزم تنهائیش

را برهم بزنی! نمی‌دانم شاید پسرک سرد و بی‌جان در فلان بستر یا لابه‌لای انبوه نی‌هایت ای هور آرمیده باشد؟

چرا هور را تعریف می‌کند؟ اکوسیستم و مدل هور و چگونگی پوشش گیاهیش را توصیف می‌کند و این که هر کسی از هور تعریفی دارد، دیدگاه معلم زیست‌شناسی و بهداشت را درباره‌ی تعریف هور این چنین می‌گوید: معلم بهداشت هور را منطقه‌ای نیزار و بستری برای بیماری‌های عفونی می‌داند. حشره‌شناسان هور را محل مناسب برای رشد میکروب‌ها نظیر مالاریا می‌دانند.

می‌گوید: اما نگاه خود احمد رضا به هور چگونه است؟

می‌گویم: احمد رضا هور را این چنین تعریف می‌کند: ولی برای من هور سواهی شخصیت جغرافیایی، اپیدمیولوژیک و اقتصادی، یا اصلاً سواهی شخصیت اسمی‌اش در فرهنگ‌نامه‌ها، معنی خاص دیگری دارد وقتی هور را می‌شنوم، خاطرات عجیبی در مغزم دور می‌زند. احساس‌هایم هور را این طور می‌خوانند. هور یعنی خون، تا آخرین لحظه‌ی ایستادن، هور یعنی فریاد، هور یعنی شهادت‌های گمنام. هور یعنی مزار شهیدان بی‌جسد. هور یعنی مزار آبی.

می‌گوید: نگاهش ژرف است.

می‌گویم: ژرف؟ یک توصیف غمبار! شاید هم خسته بوده است. بی‌تاب. مگر یک انسان چقدر توان دیدن مرگ کسانی را دارد که دلبسته به آن‌هاست. این روزها هم شاید زخم زیاد برداشته بوده است. جسم که ضعیف می‌شود جان هم کم تحمل می‌شود. بی‌قرار از مرگ حسن صفایی، محمد عاشوری، حسین سلامی تَکَلُّو و حیدر کاظمی بود. گمانم حس می‌کرده است این هم باید دیدارهای آخر با پسرک باشد! اگر آخرین دیدار با پسرک باشد، پس احمد رضا هم به آخرین منزل سلوک نزدیک می‌شود. در حالی که

احمدرضا هنوز از مراحل سلوک عرفانی دو مرحله را کامل نکرده است؛ وصل. سپس فنا. پس برای رسیدن به آن مرحله هنوز آماده نیست؟

جوابش را نمی‌شنوم. آن قدر نگران از رسیدن به پایان کتاب هستم، که لحظه‌ای چشم می‌بندم تا تمرکز کنم برای خواندن آخرین فصل، اما ترسی که از رسیدن به پایان کتاب دارم، حالا دوباره همان تردیدی را که در آغاز کار داشتیم در پایان هم به سراغم آورده است. چه می‌شود اگر پایان کتاب را نخوانم؟ چه می‌شود که به خواننده‌ی این زندگی‌نامه بگویم: شما لطفاً بروید فصل انتظار، امید را فصل شوق تمنا - کمال انقطاع راه، در تنهایی بخوانید. من می‌ترسم. من تردید دارم آخرین فصل را بتوانم به خوبی تحمل کنم. می‌خواهم کارت زنبق کیود را لای صفحه‌ای که خوانده‌ام بگذارم. دستم می‌لرزد؛ کتاب به صفحه ۱۸۶ رسیده است. احمدرضا نوشته است: خدایا! دوست دارم تنهای تنها بیایم. دور از هر کثرتی، دوست دارم گمنام گمنام بیایم. دور از هر هویتی. خدایا اگر بگویی "لیاقت نداری" خواهم گفت: "لیاقت کدام یک از الطاف تو را داشته‌ام؟! " خدایا دوست دارم سوختن را فنا شدن، از همه جا جاری شدن به سوی کمال انقطاع روان شدن...

لرزشی سرد وجودم را فرامی‌گیرد. نکند لحظه‌ی شهادت احمدرضا رسیده است. نکند پسرک رفته است؟ نکند...

به یادداشت‌هایم از حرف‌های مادر احمدرضا نگاه می‌کنم. سوزی همراه با بوی یخ خانه را پُر می‌کند. مادر احمدرضا گفته است: نیمه‌های اسفند بود. در کمین بعضی‌ها در کربلای پنج شهید شد. بعد از دو روز جنازه‌اش را آوردند پشت خط...

به مقدمه‌ی کتاب برمی‌گردم. سطرها را از تولد تا این لحظه، با تردید و دردی که در قفسه سینه‌ام پیچیده است نگاه می‌کنم. انگشتم روی تاریخ شهادت احمدرضا خشک

می‌شود. نفسم حبس می‌شود. شب دوازدهم اسفند سال ۶۵. به تقویم رومیزی‌ام نگاه می‌کنم. به ساعت دو بعد از نیمه شب، اما امروز چه روزی است؟ روز که تمام شده است! چه شبی است؟ دوباره به تقویم نگاه می‌کنم. دوازده اسفند. به ساعت دیواری اتاق که عقربه‌هایش روی عدد دو! دو نیمه شب ایستاده است. دیوانه وار دور خانه را می‌چرخم. محمدمسیح را صدا می‌زنم. صدایش را نمی‌شنوم. بو می‌کشم. گوش تیز می‌کنم. صدای نفس‌های همیشه در ذکرش را نمی‌شنوم. نیمه شب است؛ همه‌ی چراغ‌ها را خاموش می‌کنم تا آن هاله‌ی نور آبی را ببینم. ناامید به هر طرف خانه سرک می‌کشم. چشم‌هایم تار شده‌اند. خانه تاریک است. چنگ در هوای اطراف می‌زنم، شاید دستم به نفس‌های ذکرگوی محمدمسیح برسد؛ یا به آن هاله‌ی آبی نورانی، اما بیهوده است. آخر فصل زندگی‌نامه است. همان که همه‌ی این روزها از رسیدن به آن هراس داشتم. همان که در شروعش تردید داشتم. چون تحمل پایانش را نداشتم، اما حادثه رخ داده است. پسرک حکایت‌های احمد رضا رفته است. احمد رضا شهید شده است. پسر محاسن مشکی من، محمدمسیح رفته است...

